

۱۴
 ادا لکیر دامن سلک او لیا یعنی حسن اعلی جان او لیا ص ۱۴
 زح غر جلال و عز اب فخر انرا علی مرتضی شاکست سبب دران ص ۴۱

۱۹
 علی مرتضی ختم ارک است نیاز ایسے ہیں جوں موسیٰ کرمون ص ۱۹
 دل و جان سے خوف و ترسان آشنایا اسلئے ہیں کہ دل و جان نازان ص ۱۵
 نیاز ایا دل برحق کہ پرورش ہو اولیا تبار است میں اک بجائے کفر ص ۱۵

الْاٰیٰتُ الْاَوَّلٰیۃُ اللّٰہِ لَا خَوْفٌ عَلَیْہُمْ وَلَا ہُمْ یَحْزَنُوْنَ

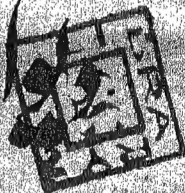
اعجمی شکرہ کتاب سٹاپ دیوان لا جواب پسندیدہ

حضرت صوفیہ کرام و بزرگان عظام

یعنی

ان نیازی نیاز

رحمۃ اللہ علیہ



بترتیب جدید و اصنافہ و اہمازت خلف الصدق و صاحب بجاہ حضرت قطب عالم

مدار اعظم نیاز بے نیاز حضرت شاہ نیاز احمد صاحب قدس سرہ

بماہ شوال المعظم ۱۳۱۳ ھجری

در مطبع النولہ احمدی واقع الہ آباد مطبوعہ گروتہ

و نقد ادل ایک ہزار جلد قیمت فی جلد ۵۰

اَلَا اِنَّ اَوَّلِيَاءَ اللّٰهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ

احمد رشك كتاب سستاب ديوان لاجواب پسندیدہ

حضرات صوفیہ کرام و بزرگان عظام

یعنی

دیوان نیاز بی نیاز

رحمۃ اللہ علیہ

بترتیب جدید و اضافہ و اجازت غلف الصدق و صاحب سجاد حضرت قطب عالم

مدار اعظم نیاز بی نیاز حضرت شاہ نیاز احمد صاحب قدس سرہ

بماہ شوال المعظم ۱۳۱۳ھ ہجری

در مطبع انوار احمدی واقع الہ آباد مطبوعہ عکروت

و تعداد اول ایک ہزار و تیسست فی جلد ۴۰

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE637

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مناجات حضرت نیا ز قدس سره

علیه الصلوٰۃ وعلیہ السلام
وہی بنی وولے خدا
نسا پر جہان راویست آبرو
بگرگوشہ شاہ مشکل کشا
شہادت از ویافتہ نیرین
کہ نامش علی ہست ذریۃ العبا
شفیعیم وراز روی کتاب
بصدق و صفا خلق ترا بہرست
از ویافتہ شرع و دین انظام

الہی بحق بنی امام
بحق امام علی مرتضیٰ
بحق بقول کہ زہراست او
بحق امام حسن مجتبیٰ
بحق امام شہیدان حسین
بحق امام شہ دین و داد
بحق امام کہ باقر خطاب
بحق امام کہ ابو جعفرست
بحق امام کہ موسیٰ ست نام

بحق امام علی رضا
 بحق امام محمد تقی
 بحق امام نقی رهنما
 بحق امام حسن عسکری
 بحق امام کههدست آن
 بحق همه ذریات رسول
 بحق نجیان و اشیاع شان
 بحق بنای که بیت الحرم
 بحق ملائک که بر افتیاد
 بحق صحائف که بر انبیا
 بحق همه اولیا انبیا
 بحق کسانی که با مصطفی
 بحق کسانی که با مرتضی
 بحق شیدان و شب بلا
 بحق شهنشاه دین و خوش پاک
 بحق غلامان این بارگاه
 بحق کسانی که دیوانه اند

لقب ضامن ثامن آمدورا
 که دین نبی شد از و میخیزد
 شفیع خلایق بر فرد حسد
 که سومی حقیقت کند بهری
 جهان منتظر کی شود اوعیان
 که هستند شان جمله اهل قبول
 بحق غلامان و اتباع شان
 بود نام او کعبه الله هم
 که رسته اند از سیر عفت او
 بتعلیم حلق آمده از سما
 که بودند شان خاصگان خدا
 شهادت گرفتند از غزا
 رفاقت نمودند از دروغا
 که دادند جان در رضای خدا
 نوازنده از سمک تا سماک
 که هر فرد و دست عالم پناه
 بشمع جلال تو پر دانه اند

بجی حریفانِ زندانه و شش
بجی قلندر و شانِ خاکسار
بجی مشائخ که در راه دین
بجی کسانے که در علم و فضل
بجی کریانِ دینِ مستین
بجی ضعیفانِ پیرانه سال
بجی جوانانِ اهلِ صلاح
بجی همه یوسفانِ جهان
گنابانِ مارا بنفش ای کریم
بهر مشکلائے که داریم ما
رہانیدہ کشتی قوح را
گیر و آبِ آفاتِ افتاده ایم
صرفنا اللہ لای دایا مہا
نکاح ہے با اسی خدا پر فلک
و تلبیس ابلیس ناچارہ ایم
سختایتم لے خدا زین بلا
مرد است یارانِ این سخن

که از جامِ عشقت شدہ باد کشت
که دارند احوال طاعت و عباد
نجومِ الہدی اندوس الیقین
بتر و بیج دین عمر کردند بزل
که مستند دین را نصیر معین
که دارند در پارسانی محال
علیہم تفتحت باب الفلاح
که بردین دایان شدہ مرگشان
کہ اتی لکیم و انت الکریم
بفضلِ خود آسان کن ای خدا
ذآفات طوفانِ عالم با
نباشی اگر نا خدا چون رژیم
من العسر بالمعصیۃ والہوا
لقد انقضی العرم طال الحزن
تبعیت نفسِ آمارہ ایم
یکن دور این نفس و شیطان ما
پر آور بلطفِ خود افی المنن

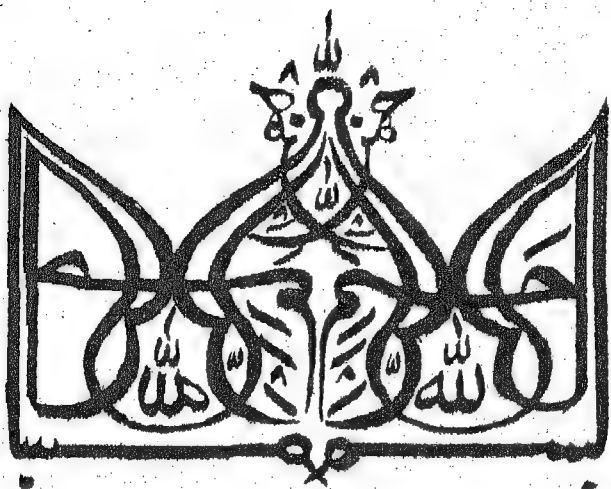
بهر احتیاجی که دارد پیش
بر باب ایمان کتابت
شفاده مرصعان اسلام را
لیکن از سر دینداران ادا
نگهدار بر حال اهل سفر
کسانی که مخزون و افسروانند
ترحم علیهم رؤف العباد
کسانی که گردند خود را خراب
تفضل علی حالهم یا کریم
یده مومنان را توفیق و ظفر
علامات کفر از جهان دور کن
بدین نبی رونق ده تمام
یده حاکمان را توفیق خیر
تفضل علی جملة المومنین
خصوصا بحال من زار بین
ربانی مراده ز چنگ بلا
یده قوت دل ز دین خود دم

رواکن خدایا با حسن خویش
که مفلس گشتند ایشان بعد از
برایشان گشت باب انعام
تمامی فراقن بلطف و عطا
که در ره نیابند نقص و ضرر
بحسب علی غیر غنیم خورد و هاند
آجر هم من التا ریوم التنا
بغهای آل رسالت باب
با حسانتک المستر القدیم
لیکن کافران را ذلیل و تر
همه کافران را تو مقهور کن
که بر شریع قائم شود حاصل عام
کز ایشان نیاید ضرر یار و غیر
لما یکونوا من الصالحین
که حسنه تو بخوانم بدینا و دین
بلائی که بر پاست بر ما
قوی سینه کن از یلین خود دم

ز نور هدایت چراغم فروز
 منم در جهان پرگنه عیبش
 و ضیعت عمر بطل لامل
 کسول و ظلم و جهول چنان
 بسا که مان از توره یافتند
 چه باشد مرا هم کتی رهبری
 بدر خرقه زور و مکد و فریب
 لسانی مع القلب الاعتراف
 بقید تن و بند جسم اسیر
 توئی داور داور فریاد رس
 توئی شاهد بر کمون و مکان
 مستمند به پیر گنه شراب
 فان لم تکن لی شفیق رفیق
 منم مای قلام بی کران
 بختک همه عمر سر کرده ام
 بی سویی بجز خود مژدین سراب
 در معرفت بردل من کشای

شب تاب را لکن بهجور روز
 همه عیب من پیش ای عیبش
 و گشت مصلحت بسور العمل
 که گویند بینندگان الامان
 بریدند از خود تیو ساختند
 که گردم هر عیب نقصان ی
 که بر فقر کی بخشد این جاد و تب
 بسور انحصار و بالا اعتدال
 منم پای در گل توئی دستگیر
 توئی بیگس و زور راز و روس
 توئی نور بخشش من و زمان
 توئی آفریننده آمرزگار
 اکن فی محیط الیلا یا غریق
 که افتاده ام در سراب جهان
 در امواج خاکی بسر برده ام
 که ادپای تا شوم غرق آب
 که ناید نظر جز توانا سوامی

<p>وہیب من لکنت الضمیر المینہ بگیر از من ما من مائیم خطہ بر گناہ وجودم بکیش شراب محبت بنوشان مرا ندانم کہ من کیسم حنلق کو خبر دہ الہی مرا از ان مقام زدنیا و دینم ہمینست پس تجلی دہ اسی شعلہ نور من ز خود بخودم ساز ای ذوالجلال بدہ تاب اسی نور جان پاجہل سحاب نمود و مراد و رکن نماند مرا اسم و رسم و اثر تو باشی ہمیشہ بکلب وجود بجز دنیا ز من اسی بے نیاز</p>	<p>فانت علی کل شیء قدیر کہ انیست گبری و تر سیام علاصم بقرا ازین کش مکش عید اسنان اہل ہوشان مرا بجز تو ندارم بکس گفتگو کہنی صوت میر و یا تجا کلام نمن دانم و سنے مرا بچکس لبوزان بیک جلوہ طویر من فراموشیم دہ نہ ہر قیل و قال از ان پیشتر کہ سیا پیدا بل تم را ز نور ت پراز نور کن ندار و کسے از نشا نغم خبر شہنشاہ و سلطان تخت شہ تلف بقرا و با من بساز</p>
<p>فطوبی لمن تسلب المستنیر بنور الآلہ العظیم الخبیر</p>	



غزل فارسی

ای معنی ذات تو از اقرار و ادانگار ما
 بی بهارت هستی مانی خزانست
 کبر جفای بود اندر غیب طلس ذات تو
 رنگ بیزگیست اصل رنگهای رنگ ننگ
 استیت خود بجز مواجیت ناپیدا کنار
 ماکه باشیم از خودی در حضرت دم بر نیم
 عین هستی خود توئی پس از تو چون نمک شویم
 کی رسد شاهین فکر اندر هوای افج تو
 از چهره و دست نگه تا پای کنت رسد

بے نیاز از ما و از سپیدی و اظهار ما
 ای بهارت بی تعلق از گل و از خار ما
 نام ما آنجا کجا بود و کجا آثار ما
 نور بهی رنگی به از نیرنگی انوار ما
 قطره باشد یا نمی زان بحر این انهار ما
 ای کم ادکم رو برویت انیمه بسیار ما
 محبت هستی تست این هستی انکار ما
 بے پروا هست آنجا طایر طیار ما
 تاب دیدارت ندارد دیده ابصار ما

<p>کی رسائی یابد اندر حضرت تو چون و چو بند فرض کردم که حجاب نور و ظلمت و نور شد خارج از عقل و قیاس و فهم جمله خاص و عام نیکی گنجد در آسمانی دوی گفتن دوست نسبت تزیین و تشبیه نمودن با سزا است اعتبارات و اصنافا تیکه آید بر زبان عین ادراک است عاجز یا ندان از ادراک او حیرت اندر حیرت اند حیرت اندر حیرت گنگ میگردد و دیان اهل عرفان زین مقام</p>	<p>گر چه زینهار و نقت و گرمی بازاریار ما در حریم قدس تو ممکن نباشد یار ما دور از حدیکه باشد حقیقه افکار ما بسکه هست عالی زاطلاق کم و بسیار ما کی سزایین قیدها در ذات بخت یار ما نیست درستی سافج کو بود دلداریار ما کار با عجز است آخر کار و رسته کار ما هست با حیرت ز ستر پایی کار و یار ما ما عرفا گفت ایجا سید ابرار ما</p>
--	---

ن

ن

داده ام از ذات احدیت نشانت آید
چشم دل بکشا و بنگار معنی اشعار ما

<p>ای همان در کج غیب از دیده البصار ما خود نقاب روی او ما نیم دیگر هیچ نیست که بقا در دولت جام وحدت در دهد در مقامی کو نماید روی خود بی پرده بر لب جوی جهان یا ساز و برگ تازة چشم ما را یک نگه بر ز گس مستش فدا</p>	<p>نیست جز تو کس عیان در کوچه و بازار ما گر بر اندازد ز رویش گم شود آثار ما دور گردد و اختلاط و این همه تکرار ما کی بماند دین و کفر و سب و زنا یار ما هر زمان آید خرامان سر و فروش رفتار ما بخود و دیوانه شد و زنانه و پیشیار ما</p>
---	--

<p> چون گوشت آمد صدای نغمه قول است و در شناسایی پستان آمد رخ زیبای او روی خود و کرد دست گویندیم او را صد هزار رانی و مرآت و مرئی چنگلی یکذرات است خود توئی ناظر توئی منظور ای جهان جهان </p>	<p> میزند بیا بنگ بلی هر ریشته و هر تار ما تاب دیگر میدهد هر خطه بر نظار ما موجب کثرت بود آئینه بسیار ما عقل حیرانت در صنعتگری یار ما پس چرا یاشی منان از دیده نظار ما </p>
<p> هستیست ماریست بر گنج جمالش اسی نیاز گنج می آید بدست ارگشته گرد ما </p>	
<p> خود تجلی کرد بر خود آن بت عیار ما مقتضای حسن باشد جلوه گردن بخود یارب این رو نور تابانست یا انسون موسی او کیسوی مشکینست یا توکان حسن خود نگذاشت تا بیند لبسوی ماسو لیکه مجل یک لکاهی سوی ما هم کرده بود محقق در ذات او بودیم چون روشن بشیر در ازل چون برق بگذشت از ره فلک بود شان و برگ و گل در تخم ذاتش منجم بے تعیین بود کثر محقق اندر گنج غیب </p>	<p> شا بر روی خود آمد یار گل خسار ما مهر و مهر آئینه بین شاهد گفتار ما گر ظلم جادوش دیوانه شد هشیار ما شد پراز بوسه و لایزش سر عطیار ما تا بیاید سوی ما آن یار خوش قرار ما گو یا استمنا نکرده رو باستخضار ما بر سر خود میدید و آمد بر سر اسرار ما دید بالا جمال نقد و جفس این بازار ما در تماشای خودش شد سیرین گلزار ما در تعیین آمد آن گنجینه اسرار ما </p>

پس بود احمد اعدا ز روی این گفتار ما	جلوه نوری نمود و نور احمد نام ساخت
از یقین اول دو حدت بیانی کرده ام ای نیاز آورگوشش این گوهر شهروما	
سراپاد گلشن رنگین بخاری کرده ام پیدا بتی غار تگر دین سحر کاری کرده ام پیدا عجب آب دلربایی طرفه یاری کرده ام پیدا سر دیوان حسنی خوش شکاری کرده ام پیدا بد اخستان دل رنگین بهاری کرده ام پیدا باین هر چار آتش کار و یاری کرده ام پیدا رهش از دیده خونبار باری کرده ام پیدا برگرد روی جانان جان نثاری کرده ام پیدا	بهستان تجل گلخنداری کرده ام پیدا قیامت قاضی بالابلا می آفت جانے نگارین کافری زاهد فریبی عشوه پروازی جوانی نکته دانی طبع موزونی سخن بستنی بیاجانان تماشا کن چرخان تن سودان جگر آتش دل آتش سینه آتش دیدار آتش گذار کاروان بخت دل از سینه می جستم دل و جان را غریز از بهر آن دارم که اینها
سرو سامانم از عجز و نیاز و بخور و خواریت بزور بنا توانی حال زاری کرده ام پیدا	
درون گردن من ششوری کرده ام پیدا بزور بخودی یک اختیاری کرده ام پیدا زنی پائیش پای استواری کرده ام پیدا به تنهایی نشینی طرفه غاری کرده ام پیدا	بکلب بستی خود شهر یاری کرده ام پیدا بر افکنم نقاب از رخ ما که مردم تعین را بلغزش بودم از بر پائی پائی تن خاکی ز دم صد چاک بر کوه دلم از پیشه رحمت

<p>بسیار ریاضت تقدیرت را نکو دیده پیر از دُر های شهر است و اما نیم بحر اللہ غریبتا بمیکردم که شیطان بر طوف گردد بعید با سوا شایین هست کی زد و آرام مکان در لا مکان دارم نشانم فی فتنایست شنا در اندام اندر چو چست و جوی یک عمری</p>	<p>پسند خاطر دلهای عیاری کرده ام پیدا چنین دولت و چشم انگیزی کرده ام پیدا ز یک دانی و یک بینی حصاری کرده ام پیدا با وج قدس بهر و شکاری کرده ام پیدا برون از چرخ دار من دیاری کرده ام پیدا رسیدم بخود داری کناری کرده ام پیدا</p>
<p>۱ شاکرون درون بجزید سخت مشکل بود</p>	<p>بازومی نیار و عجز کاری کرده ام پیدا</p>
<p>اشب است که در مقلقه جهان بر دریا در شبستان جهان بر منط شمع چکد از ایر مجازم رشحات تحقیق زادهای جام طهور از پنی فردا بر دار نظیر حضرت عشقت بسوی فترا اوج گیرایی ما بین که فضا می ملکوت فکر هر کس زسد مغیر سخن را ای دل</p>	<p>تیر نور خدا کرد طلوع از پیر ما بیل فروخت میو چارده یا اختر ما قلزم دید حقیقت شده چشم تر ما جرع نوش کن این دم زمی ساغر ما که نهاد افسر شای جهان بر سر ما جمله در سایه شد اندر تیر بال و پر ما گنگه شیشه گران کو و کجا گوهر ما</p>
<p>۲ تاسی از خودی خود زهی سوزان باش</p>	<p>بچهره اسپند آتشنگد و محسیر ما</p>

دوی پای بند وین مجازی یابیم ما اسلام را گذاشته در عشق آن جنم از تابهای اشعه حسن جمال یار صد شیشه تو آیم کثرت شکسته ایم ذات و صفات ما نه خود سوی است پیدا است بر عشق ز بطل بطل وین	ایندم قدم بکفر حقیقی زدیم ما مسجد خراب کرده بدیر آمدیم ما از پامی تا بیره آتش شدیم ما نما گشته در معارف حق اودیم ما از هر جهت بهر جهتش مسندیم ما از هر طفل معرفش والدیم ما
بیباک گشته ایم ز شور جهان نیاز دست از خودی فشانده ز خود بخودیم ما	
وین مغان گرفته و خوش کا فریم ما از فرقه های تفرقه پس مستکیم ما دانا کشیم و دشمن عقلم با یقین رندیدیم و بخودیم و خود آشناییم از جلوهای حسن بچشم نخواستیم ما از تابش شعاع جمال و جمال یار	مسیتیم و میکشیم و ز خود بدریم ما با جمیع اهل سبع موافق تریم ما گردن دین تن و دل و جان پروریم ما وز خطر بای و هم صفا خاطریم ما در سخت حیرتیم و بلا ششدریم ما آتش گرفته از کف پاتا سریم ما
باکی ز پر سران خیال ما نیست چان ما کعبه نهاده و خوش بیهیم ما	
بمآب جهان بنمود جهانان روی زیبار	برنگ دیگر و نشان دیگر هر سپید و زردار

بنامی کعبه را هم ساخت هم دیر و کلیسارا بجان میکشان انداخت مهر جام و صهارا نه تنها ماه کفانی که بنموده ز لیخ را بجمعی تاج فخری و جاه و شمت دارا بهر طریقی متین ساخته افواج اسما را	افیس اهل ایمان هم شد و هم یار بیدنیان به پشت پارسایان یار تقوی بر نهادن بنور آفتاب روی او هر ذره تابانست بقدمی فخر تقوی خاکساری کرده از دل نه بهر مکه و گراهی در سببی دیگر دارد
---	---

نمای از فیض جو و دوست پر نموده عالم
که از تحت اثری بنواخت تا فوق اثری را

که فتناسم زد و هوشی سران پاؤز سرپارا چه در بند خودی خودیافتم جمله بلا را که مشکل میناید حل او هر پیر و پیرانا نمی بینم تو امانیش الا جام صهارا وگر پسند بر من وعده ام روز و فردا را گزیری نیست گرناید پسند آن شاه و زیبارا نه یارم در جناب دوست نه یارست پرودارا بر انگندی ز عارض چون نقاب لعنت و تارا میاد این حالتهم هرگز بقسمت گرو ترسارا اگر بند مرا صد پاره گرد و سینه خارا	الا یا ایها الناس اتی بنوشان جام می مارا سر پایا بخودم گردان رفیق مستقیم بران بلای بند هستی سخت عقد مشکلی دارد درین مشکل کشائی باز و حکمت چه کار آید بیاؤ جلوه گر شود بر دلم ای راحت جانم سریر دل بملک تن مهیا دارم و لیکن پیر وایم چه پروا نیست آنکس که نی بر و است هنای دلغ دل در سینه منتاب شب افزور چه بر صبر نیست یارب دین چه بیتابی که من دارم بشما می فراق تو و در روزان مهجوری
---	---

<p>نیاز و انکسار و عزیز من از حد گذر کرده یده بگذره بار سے بدرگاه خودم یارا</p>	<p>بیای بی ساقی نیاید پیر کن جام صهبارا بحال حسن روی خود بنشاندان خود بنما گدا کوینوایم بیسر و برگیت سامانم غم هجران مرا گشت و قیامت بر سرم آورد شب انگور آمد اندر چشم من بحال غمخواری بگو شرم کی کند جا و عظم و پند و اعظم و مانع پیاپی ده بکا و شیر گردان زما مارا بر گلن از رخ و عارض نقاب لبت و تار نخو اهرم ملک اسکندر نه جاه و شمت دارا بیا بنگر بحال ما و بنشان فتنه بر پارا بجیب آسمان دیدیم چون عقد شیر یارا که درستان بنا شد قدر و عزت مرد و دانا</p>	<p>بیای ساقی نیاید پیر کن جام صهبارا بحال حسن روی خود بنشاندان خود بنما گدا کوینوایم بیسر و برگیت سامانم غم هجران مرا گشت و قیامت بر سرم آورد شب انگور آمد اندر چشم من بحال غمخواری بگو شرم کی کند جا و عظم و پند و اعظم و مانع</p>
<p>نیاز اندر طریق خاکساری خوشروان پیش شود و لدارت آخر زم گوسفست چون غا</p>	<p>پیر این سرخست لباس شد دارا نظار گئی ابر و حسد ابر شما را تا با سنگ کوی تو کنم پیش مدارا یا اسود زنگیت بهم ترک خطارا لایحتر من کایک من کان سکارا من نایک قد صیرت و خان و خوارا اجرت من العین محمودا و بجا را</p>	<p>بس جامه خون گشته بشمشیر چقارا یک ناخته ویده چرخست میر نو اندر نعل آورده ام اینک ل بریان گیسوت بروی تو و یا بشین خرو مست می ناپ تو بهوش آمدنی نیست چون شمع سراپا بسیر گریه و اهرم روزی بتاشای خوش خشن و دمن</p>

<p>هر قطره اشک که در درختم از چشم چو دیر سر شکم شفق گفت بیاران ترین پیش کسی اشک این بن گشت دیده یارب چه کنم چاره خود هیچ ندارم</p>	<p>قد کان من القلب مذاباً و مناراً هان دور کنیند این کس پر کز و غار دور دیده مگر از کف من رنگ حنار این زندگی تلخ بمن نیست گوار</p>
	<p>رحمی به نیازی می شه بیداد و تنگ تا که ندی داد بفریاد و گداز</p>
<p>ای دل گیر و امن سلطان اولیا ذوقی دگر کام شاد از رسید چون صاحب مقام نبی علیست آئینه جمال اکیمست صورتش تا که در صفت حق رسا مانیش روی نگوشت مطیع صبح سعادت</p>	<p>یعنی حسین ابن علی جان اولیا شوقی دگر بمستی عرفان اولیا هم فخر انبیا شد و هم شان اولیا ز آنرو شده است قبله ایمان اولیا گوی سبقت ربوده زمینان اولیا سیاهی دست شمع شهبان اولیا</p>
	<p>دار و نیازی حشر خود امید باین با اولیاست حشر محبان اولیا</p>
<p>عشق آنست که روانم و نشاتم بخت گوهر هستی من گر چه جاب آساست محل ساغر و می مطربتی آخر گشت</p>	<p>گر چه فانی شده ام ذکر و بیانم بخت ذات حق کان من و بحر روانم بخت مستی و وجد دل رقص کنانم بخت</p>

شعله نوریت دم بردل طورم تا بید	سو ختم خاک شد م سوزش جانم بایست
اگر نماندیم درین دیر چه بکست نیاز	کز ادل تا با بد جان جهانم باقیست
رفتم اندر تیره خاک انس بتانم باقیست سرد سامان وجودم شریر عشق لیخت کاروانم همه بگذشت زمینان شود هستیم جمله خیالیست بمثال ستراب	عشق جانم بر بود آفت جانم باقیست زیر خاک سیر دل سوز سنانم باقیست همچو نقش کف پانام و نشانم باقیست بالیقین من نیم و دهم و گمانم باقیست
طمع فاخته از خلق نداریم نیاز	عشقم اندر پس من فاخته خوانم نیاز
خیال دوست در دل آید نیست اگر خواهی که بستم خوشتن را بین در صورتی بستم تحقیق و جو و اکل عندنی فی خیال بلائی نیست این عالم آشوب اگر دانی که هر شی هست لاشه ولا ستر حقیقت کس نداند باین دامن نشان او جوید	که عالم جمله از چشمم نهانست همین بلینم که جانا نم عیانست حقیقت را مجازم زو بانست منور و ماسواد هم و گمانست عدم شهرت کوه دارا لمانست بدان که هر مکان هم لامکانست اگر صاحب دله کورمزدانست که بیرون ذات او از این دانست

نیاز این گفتگو از من پستند
که نه گفته دنائے راز پاست

یار مارا هر زمان نام و نشان دیگرست در طلسم خلق بر گنج رخس گیسوی او راه او از طالب و نیاودین کی سر شود من نه تنها جانفشانی پیش جانان کرده ام از اسیران بهرامی حور جنت نیستم قارع از سود و زیان دین و دنیا گشته ام دیدم بر دیدار چنانست مارا دمیدم بنده عشقم ندارم آرزوی نام و تنگ مرف جانم کی فرو آید به لیسان دارم من جهانی غیر ازین هر دو جهان بگزیده ام جسم و جان کمالان نبود مثال نقصان فیضیاب از بارگاه شیخ عبد القادر	گل یویم صورتش در شکل و شانی دیگرست هر طرف مارسیا هی پاسیانی دیگرست طلی راه عشق کار کاروانی دیگرست بر سر هر تار مویش جانفشانی دیگرست بلبل عشقم مکانم آشیانی دیگرست عاشق خمیده را سود و زیانی دیگرست سینه ام مجروح هر دم از شانی دیگرست آرزوهای چنین کار کسائی دیگرست مرغزار مرغ جانم بوستانی دیگرست خارج از هر دو جهان مارا جهانی دیگرست عاشقان عارفان را جسم و جانی دیگرست زین جهت مارا برادر فقر شانی دیگرست
---	--

مهر عشق در بیان کس نیایای نیاز
این چنین اسرار شرح و بیانی دیگرست

دمی که صنایع تقدیر طبعیستم بشرست	سرشت خاک مرا با شراب صافی بشرست
----------------------------------	---------------------------------

<p>بلور طالع هر کس نوشت کردارے درون سینه من ره بسوی خودار است بنور آتش مهرش دلم فروزان شد زربخ و راحت هستی گذشته ورجائی</p>	<p>بسر نوشت من بنده نقش عشق نوشت نراه کعبه روم فی کلیسیا کنشت برنگ لعل برآمد بسو ختن انگشت رسیده ام که در آستانه دوزخست و</p>
	<p>نیاز را بمقامی که حق عطا فرمود برارست در بے بهار بیره خشت</p>
<p>مبارک بادت ای دل گشت بینا دیده گوشت عجب کیفیت دار نگاه یار میخوارت قیامت غلغل و غوغاست مبرجوش و خروش تو برآید هر چه از دل زبان هان فلش که ایدل چو رفتی از میان بس خود خدا گشتی ناچون زن جواب رتیلانی کن ترانی نسنودی هرگز نیاید در نگاه تو بجز آن حسن میرنگه چو خورشید حقیقت شد برون از مطلع جات شرابی خورومی از جام لب یار شکر خواری بناسدگر عبادت خالصه اندازی را حسد چه تاب دهد دشت تیره روی نیات دل</p>	<p>نمایان شد بهر سحر و سحر یار مگو صورت که در مستی و مد هوشی در آمد جان محنورت که کیس گوش عالم چرخ شد ازها و بومی شوت که پیشیاران بر لبه بهیشی دارند معذورت که شد پیوند جان جان دل حالات منصوبت بعشق آتشین روی شده سوزان تن طورت بهر جانب که بینی باشد آن ولدا رنظورت بمبدل شد بر وزیر روشنی شبها می و یجورت سلامت یافت از تلخی حیران جان رنجورت بگو حاصل چه باشد عاقبت زین جنت و دوز فروغی از قدم پلیدست اندر شعل نورت</p>

<p> مستقیم از می مغانه اوست آتش حسن صد زبان اوست کز ازل تا ابد دانه اوست در دل در دست خانه اوست جمله رویدگی دانه اوست من دل و حیل و بهانه اوست قبا به خانم آستانه اوست موج و بحر بیکانه اوست اثر گوهر بیکانه اوست </p>	<p> رقصم از لغنه ترانه اوست شعله زن در متاع جان و دلم مدینه سیش چرخ سپر است آنکه در دو جهان نمی گنجد شاخ و برگ و شکوفه گل و خار جز خدا نیست و گیره موجود باطن و ظاهر اول و آخر خلق و عالم ز ماه تا ماه صدت چشم دل که تا باست </p>
<p> روز و شب رشته امید نیاز بسته هست شانه اوست </p>	
<p> رنگ و بوی گلشن غولی ز رنگ بوی اوست هر زبان هر دهن در فکر گفت و گوی اوست انتها می او هفتاد و دو دلت سوی اوست قبله جان جهان طاق خم ابروی اوست رونق افزای چمن سر و قد و بجوی اوست غلغل و شور و د عالم جمله با او همی اوست </p>	<p> حسن و وی هر پرورد عکس حسن وی اوست هر دل اندر هر بدن در فکر جست و جوی اوست منزل هر شراب مذہب سحر کوی اوست در حریم کعبه و دیر و کلیسا و کنشت یارب هر جو بیاری در گلستان وجود فتنه و آشوب جان و شورش و غوغای مل </p>

بر نیازی دوستان از بی نیازی شکفته ز آنکه در غایت سرپا راه و رسم خوی دوست	
جان عالم در گند حلقه گیسوی دوست شباهل نظر حسن و جمال روی دوست آنکه صیاد غزالان دل و جان بوده است رهزن ایمان و دین غارتگر صبر و شکیب کی خوش آید در سرمه ی گلستان و بهر بر دل دوستان از کفر شمش شکوه نیست	عالم جان پامی بنده هیچ و تانجی دوست قبله از باب دل طاق خرم روی دوست ناک انداز نگاه دیده جادوی دوست عشوه و تاز و داد و غمزه جادوی دوست سالها شکیب و دماغم پر شام از بوی دوست ز آنکه از تار و ابر و سده هندوی دوست
عشق بداران حقیقت بی سرانندی نیاز چون سر ایناز چو کاشن بجای گوئی دوست	
ذات حق خورشید و این اعیان با ذرات دوست از رخ هر قره تابان نور خورشید دوست ذات خورشید است فی الواقع هر قره محیط در حساب نیستی تا با نیست بر حق هستیش امتداد نقطه اش نقش جهان نقش دوست همه و جویب هم قدم هم وصف مکان و حدوث ملکات فی و چون معمور از هستی نیازی	تابش ذرات ما از عکس اشراقات دوست صورت اعیان عالم منظر و مراتب دوست در صفات و ذات این پیدا و پنهان ذات دوست خلقت آبا و عدم روشن زایا صفات دوست دفتر آفاق و انفس نسخه آیات دوست در نگاه و دیده بینا همه آلات دوست در مکان و مکان تقمیر عمرات دوست

<p>جان پائے بند قید کند هواست دیوانگی عقلی سرم از بلاست شوخی و ناز و غمزه و طر ز ادب است درد و پیش بجان و دلم از بر است درد و مهربانکه داد علاج لقا است چشم نگه بناغین مشکل کشا است اندر جهان کیکه دلش آشناست آنکس که زیر سایه خود شاه و جهان</p>	<p>دل و سنگی حلقه زلف و تار است چرخ نیم رخ و دریا است غار تگر در دل و بهرن شکیب شور و فغان و ناله و سوز و گداز و آه از نسیم طیب نباشد شفاست در رشته مراد من افتاد صد گره تا آشناست عالم و بیگانه جهانست ساز و بزر سایه خود شاه و جهان</p>
<p>چون بر نیاز برزم و قاف تو ثابتست چو در و چها بر آنچه برد شد سزای است</p>	
<p>آب روان گلشنش از جو بهای است با بجلد اینهمه همه نشود نماست تا هم گروهش از پی مهر و هواست بیت المقدس دل بی شرک جاست کفر جهان ز طره زلف و تار است آن کس که در حاطه قیدش سوامی است از آب روشنی و در بی بهای است</p>	<p>حسن جهان و حسن رخ و دریا است گمه شان و گاه برگ و گمی غنچه گاه گل هر چند ذره ذره زهرست کامیاب من لم یسعه و سعه ارض و لا سما دیوان عالم از رخ نورانی است باشد رخ قید لبتین همون حسد چشم دل تیار که تابانست چون خند</p>

<p> کسیکه تر نهانست در غلج همه دست به مصحف رخ خوبان چمن نمود رستم ز شیر عشق چو واقف شوی یقین دانی نظر عیب کن در طوبی باغ و چو در همین صدا که گویشم رساند باوصبا شنیده ام بصنعتی نه از زبان صنم ز ساز مطرب پرسوز این رسید گوش شنیده من همه صدقت دید من همه حق چنان ز خویش برون رفتم و درون گشتم اگر تو دفتر اسلام و کتبه پاره کنی اگر ز قید یقین برون شوی چو نیاز </p>	<p> عروس خلوت و هم شمع انجمن همه دست که خط و قال و رخ و زلف پر شکن همه دست که قیس و لیلی و شیرین و کوکب همه دست که طوطیان چمن زار و هم زغن همه دست که لاله و گل و نسرن و نشترب همه دست صنم پرست و صنم هم صنم شکن همه دست که چوب و تار و صدا می تن تن همه دست که گوش من همه دوست و چشم من همه دست که دیده و دیده جانم بجان و تن همه دست یقین شود بتو کین شیخ و بر من همه دست نظر کنی که درین زیر پر من همه دست </p>
<p> نیازی نیست که میگوید این کلام ایندم قسم بخت که درین وقت در سخن همه دست </p>	
<p> اے دیده چه اندر نظرت آمد و رفت دانم که خیالت جز از ان شعله رخس اے دل زسرت رفت میر حسن مجاز ای جان جهان جان من زار و مزار </p>	<p> که دیدن ادیک اثر آمد و رفت چون برق در نشان اسرت آمد و رفت صد شکر که این درد اسرت آمد و رفت بر لب شد و بهر نظرت آمد و رفت </p>

(ن)
 به غزل مسحوقی که گفته اند یکی از اشعار حضرت شاه جهان شاه است

این مرده تنم هر قدر میوست تو صد حیف ندیدست گیسو بی مراد از آمدنت در برمانیست یقین	گر دوی شد و درر گذرت آمد و رفت مشتاق تو چندان بدرت آمد و رفت صد بار بگو شمع خبیرت آمد و رفت
	ای باد صبا عرض کنش حال نیاز باشد بجنابش اگر ت آمد و رفت
اے دید و ندیدی چه برت آمد و رفت اگر در هوش سر نه نگر دوی در چشم چون ایسیا هست منت بر تو حجاب اے فکره نازک دیار یک خیال اے دل بگفت نیست شناسائی یار اے سر بچه در دوی و چه شوری و چه دهم	منظور تو اندر نظرت آمد و رفت حیفست چه کل البصرت آمد و رفت آن بدر منیرت بدرت آمد و رفت ورنه بسیرت موکرت آمد و رفت کماند بر تو سیمرت آمد و رفت کارام ده در و سرت آمد و رفت
	دانم که نیازم بکشته سوی تو یار در کوچه من ماند اگر ت آمد و رفت
از عتاب تو بجانم چه بلا آمد و رفت بر لبم شوق و فغان و بدم شورش عشق بالیقین کردستم پیشه ترا مهر رقیب جز وفا می تو دلم هیچ نکرد دست گناه	در عتاب تو چها بر سر آمد و رفت تاله و آه بجز تو چها آمد و رفت ورنه صمد یار خیالت بوقا آمد و رفت کین جفا بر سر اواز تو سزا آمد و رفت

لنگ شد پای نیلیم شماره نیافت	سالها داشته در کوی شما آمد و رفت
عرض کن مقصد حال دل مفتون نیاز پیش او گر بودت باد صبا آمد و رفت	
<p>ولا بودن گوی خدا می آسان نیست یکویی یار ز پارتت بیابی راه خجسته دامن و تو شو گذر ز بند دوی شخت ترک هوا گیر نه ایدل خام بیا یصل تو حید رنگ دل زدای وضو بخون جگر کن بحکم مفتی عشق تبی ز خویش چونی شود پای تا سر خود برون برآر تو خود را ز در میان شمار هزار گونه بدی مندوح بر نیکی نفس بخت نک نیستی اول بیا و پست بشود صفات سمع و بصر علم را ز یاد بگیر</p>	<p>بدون ترک سر این گوی بانی آسان نیست اگر ز سر کنی پارسائی آسان نیست که حق رسیدن ما و شما فی آسان نیست قدم نهادن تو در گردای آسان نیست بتا آینه چهره نمائی آسان نیست که از جنابت حدیث صفائی آسان نیست و گرنه بوس لب لعل نمائی آسان نیست هیچ نوع دگر خود نمائی آسان نیست و کید و کرد و فریبش رهایی آسان نیست که سر بلند می و رفیع لوائی آسان نیست و گرنه اسی دل دادن سپائی آسان نیست</p>
گش نیاز کردن ما یستی خود را جز این وسیله بخت رسائی آسان نیست	
آنکه بر در گمش نیاز من است	شمار سهمند از من است

<p>از انزل تا ابد بحسن مستدیم آنکه غارت نموده کشت و دل ز بهر معیشت صورت من گر انا الحق ز غم بعید مان زاهد کن و ضو بخون جگر در میان جهان کس و نو از صفات من فقر و غنا بهجونی شوی رسد تا پایا آسمان بلند و پست زمین شمع روشن شده بنور دلم</p>	<p>دیده دار کرده عشق بزار منست چشمم خونخوار نیزه بار منست خود حقیقت نما مجاز منست در حقم گفت حق که راز منست در سرت گرسر نماز منست جان محسود در ایاز منست سویی خود باز چشمم از منست گر خیالت بیانی نواز منست از نشیب من دفر از منست سوز پر دانه از گداز منست</p>
<p>حسن خود عاشقت و خود معشوق بر در ناز خود شب از منست</p>	
<p>دیده باز می نه همین دیده حیرانم سوخت جلوه کردند بتان در حرم کعبه دل شریر آتش دل بپودنه اشک رنگین وای ناکامی من از لب اجلت تا کی آه و و من جانم ز بردی رسید</p>	<p>اگر هم نظاره چنانم که دل و جانم سوخت چشمم جادو نگان مصحف ایانم سوخت کاستن من و هم گوشه دامانم سوخت حسرت تلبی از چشمم بهیوانم سوخت آتش عشق چرا بهیچو سپندانم سوخت</p>

نغم بیتابی دل بود و هنوز دم در پیش شدت محرقه عشق تو هیچم نگذاشت استخوان سوزی مار اسبی پیدا نیست خواستم گرمی صن تو تحسیر آرم	که در جلوه نازت سرو سامانم سوخت هم سیر در دم و هم خوابش در مانم سوخت هان بی شیر دل اینجمله نیستا نم سوخت همه تن شعله منط خامه خستایم سوخت
--	--

اگر جوشی بجوشی مکن ای شاه میان
سر بر زانو شدنت جان غزل خوانم سوخت

مهر ویت نه همین دیده حیرانم سوخت شمع سان بر سیر بزم همه غم میوز نیست انصاف که بزم تو بفرز و شمع دل مجموع من از غنچه لب بند خوشست منکه پر دانه منط سوزی و سازی دارم لا لاله زار جگرم رشک بهار ارم است دفتر دعوی تقدیس ملائک یکسر گذر قافله یک نفس آسوده نداشت افلاک افلاک بیلاب سر شکم در چرخ بلبلم در قفس و دور زگلشن به بهار کاروانم همه بگذشت و من و بهائے	گرمی شعله رخن تو دل جانم سوخت لیک یک خط بهر آن تو نوا نم سوخت مهر پرور بخجسته یه اذان دانم سوخت هر ده خندیدن گلگهای گلستانم سوخت غلغل و شور سحر گاهی مرغانم سوخت نوبهار بعبه محن گلستانم سوخت شعله آتش عشق دل انانم سوخت عنم آوارگی گردیا بانم سوخت بود تا چشم شهلیست یکم طوفانم سوخت در چمن نغمه مرغان خوشن کامم سوخت نغم و امانگی از قافله یار انم سوخت
--	---

<p>در غم بر گشت قرار دل بیتاب نیاز جان باران گهر چشم و زافشا غم سوخت</p>	<p>محو نظاره جانان ز دل و جان گشت دل از ذوق می ساغر دوران گشت مگر از عهد و قای تو که نتوان گشت بلبل از ناله درد و گل خندان گشت صوفی صافی از محبت ویران گشت دل بی قید ز هر گیر و مسلمان گشت نقد جمیعیت دل داد و پریشان گشت</p>	<p>کافر عشق در سم و رو ایمان گشت بسکه از چشم سیه مست کسی سر گشت یتوان از دو جهان از دل و جان گشتن دش از جلوه ناز تو به صحن گلشن نظر اهل نظر سنج کشف و شهود قید مذہب سبب سلب تجرد تا دید هر که سودا به محبت لب زلفت تو کرد</p>
<p>گهر لطف تو که سودی نیاز آمد نیست روزی از رخ و غم و غصه توان جان گشت</p>	<p>دور چشم تو به محو دل ما میکرد کاش با حاشیه مهر محشی میکرد دل صد آبله ام جلوه دنیا میکرد دل نا دیده مقامش بسوید میکرد گوش گل آمدنیهای که اصفا میکرد نظر لطف سومی بلبل شیدا میکرد</p>	<p>آنچه با باد کشان ساغر صبا میکرد تن شست که قضا و قدر انشا میکرد چشم عشقت لب سرمستی صبا میداد وید می ساخت بر چای خیال لخت چشم ز گس بنجین راه که میدید خدا سحر از آمدنت غنچه خبر داد که گل</p>

<p>صانع جزو کل این جوهر فرد و دست بیدار تو می کشد جهان را چرخ یا این همه میبری و بیدارگری شد بفرمان کسی جان دل و یا نعم</p>	<p>کاش میساخت و بخشش می نمود بانای مالی هر شسته کف پا میکرد بر سر کشته جوهر تو چه بهیاس میکرد که درام از سیر الطاف تقاضا میکرد</p>
<p>گر شود جلوه گر اندر نظرش یا بر نیاز یوسف مصر کند آنچه زینجا میکرد</p>	
<p>دل ما آنچه را غبار تنها میکرد بحریم حرم و دیر و کلیسا گشت شیشه ریود و دم پاکه طلسم حیرت عین دریاست جابم نگاه تحقیق کمی قدم و افزونی جاهش با هم حاصل غیرت من بود پریشانی دل در برم آلوده و پراز خوننا بے دل من همچو پند ان سیرتش عشق لب میگون تو میساخت است قوت شاه خف بین که یک نیم نگاه ای نیاز این همه اعجاز کسی میگویم</p>	<p>شب دمانیه خود صاف تنها میکرد هر که بجهت ترا دای پیوسته میکرد که تمثال پریمی جلوه گر میا میکرد ورنه این قطره چرا شورش دریا میکرد هر یکی حکمت تکریر تنها میکرد تا خن شایه دلفت چو گرد و میا میکرد محتسب لب سبب این شورش و غوغا میکرد و حضور نظرش لب بدعا و میا میکرد ساعه چشم تو سرمستی صبا میکرد میکنه آنچه بعد از غم میا میکرد که حشش یاد بفرست و طایا میکرد</p>

<p>ای کاشکے زلمنی پیرم ساکنند از بنده پروردی و نوازش نیست آهنگه دیر سایه مهرت مقام شاست شوریدگان حسن جمال و جلال بار دیوانگان بادیه پیامه عشق او آن چشم التفات که بر حال گیر است بر کشنگان چشم و اسیران دام یلف مارا پرورد و گردان را بیا بیا در رشته مراد من افتاد صد گره</p>	<p>وز شربت وصال پروردم واکند شاهان اگر نگاه بسوی گدا کنند درد دل چرخ نیل بال هماکنند لشکین دل بکلب و دوا عالم کجا کنند هفت آسمان چشم دون زیر پاکنند آیا بود که عشر عشرش باکنند خودی بر استا و نگا ہی چپاکنند بر ما جفا و جور بر آهنا و فاکند با ناخن مره مگر این عقده واکند</p>
--	---

جانان بسوی اهل نیارت گذارن
ساجان و دل نثار و فدای شماکنند

<p>دای بر غلطیده و در خون که قاتل بگذرد شسته ام دستان خود از زندگی در بیدلی جز دم شمشیر و نوک تیر آن خونخوار کیست نوبتم در نال و آتی تا باین حد سر کشید چو طوفان است پیدا از سر شک شک من عاشقان را غم عجب مونس است افتاده</p>	<p>او چنان مانند پیمان دین بهجو فافل بگذرد کار بر جان می فتد چون نوبت از دل بگذرد محرم در دی که آن بر جان بمل بگذرد آه را هم زور بازو نه که از دل بگذرد می نه بینم شیتیم پر و سه ساحل بگذرد غم اگر مونس نباشد سخت مشکل بگذرد</p>
--	---

<p>داشتم دل یار گریه را آنهم یار بود در غم جان بیا با نشین ای غم لیب</p>	<p>کلیست یار جان من یار یار گریه کین حیات چند روزه حال شامل گریه</p>
<p>اهل دل گویند ما را آفرین باد ای نیاز این نیازم گر نیاز او مقابل گزرد</p>	
<p>گر بشی آن ماه تابانی به محفل گزرد آنکه او دل دارد از وی حالت بیدار عاشقان را سویی جانان عشق کامل است آرزویم جز تماشا به حال یار نیست</p>	<p>حیرت بر شمع و بر پروانه مشکل گزرد درد بیدل را کس داند کرد دل گزرد عاشق از صادق بود منزل بنزل گزرد نیست امکان اینکه در دل هم باطل گزرد</p>
<p>نکر بهیودی عیث در خاطرت داری نیاز کی تواند به شدن زخمیکه از دل گزرد</p>	
<p>بست آمد و گلدسته بهار آورد ترا نهای طبع نغمه های جان افرا فرد و مستی و جوش و خروشستان را جفا کشان خزان را خوشی مبارک باد شگفت غنچه دل از بهار فصل بهار رسید یا و صبا سویی بلبل مصطر خسرو خسرو هندوستان نظام الدین</p>	<p>نشاط و خرمی آمده در کنار آورد رباب دعوه و دوف و چنگ را بهار آورد بهار نشاء به شیخان هوشیار آورد بهار آمد و گلها ایشا خسار آورد بنال خاطر پنج بسته برگ و بار آورد قدوم موسیم گل گفت و در قرار آورد نیاز جان من دل خویش را بشمار آورد</p>

<p> باطنم آزاد و مطلق ظاهرم در قید و بند اندرین راه باید اسی دل تهست مشکل پسند چشمم دل بکشتا و بنگر بجای اسی هوشمند بر ترا و چنارست و چون هم جلوه گرد و چون هم خود او غلغله است و رضوان هم خود او نار و غم هم خود او ملا و دعا عطر که مجوش و عطر و پند هم خود او معبود و عابد و در نگاه بهوشمند هم خود اندر آتش عشقت سوزان چون پسند هم خود آمد از سیرانکار بر خود ریشخند خود نقاب خود شد و بر روی خود خود را گزند طالب حق را نشان دادم و راه حق پسند </p>	<p> صورت تم هست لیکن معنی دارم بلند راه حق سرگردن آسان نیست جز رفتن بر سر نیست جز هستی حق پیدا و پنهان در وجود باطن و ظاهر خود او هست دل آخر خود او هم خود او شمع و بر همین هم خود او دیر و حرم هم خود او دست و می نیخانه هم ساقی خود او است هم خود او عشق و عاشق هم خود او گشت و عشق هم خود او اندر تماشای جمال خود او جد هم خود او مستغرق در یای نیرنگه خویش هم از خود مجرب گشت و خود از خود پنهان شده خویش را حق دان و حق بدین تاشوی حق </p>
<p> کلمه تحقیق بشود از نیازی به نیاز لیکن همه نقش و دو عالم نیست الا نقشبند </p>	
<p> مشکل پسند مرا کرده آسان پسند خوار و ویران شده در عهد تو زندانی پسند تان بختان چنانند گدایان پسند آن همه کان و در این قطره بارانی پسند </p>	<p> دارم ای عشق ز تو منت و احسانی پسند هر که دل بند تو شد گشت زهر بند آداد بگدایی درت تماشای عالم پسند چشمم در ریزه دارم یکبار یکبار پسند </p>

فیض دریا دلی دیدۀ ویر بار نیست اثر حضرت عشقت که دارم در دل	حبیب قلام شدہ پرگو ہر غلطانے چند لالہ زار سے عجیب رشک گلستانے چند
غزلی شمشہ و رفتہ دگر می گوی نیاز کہ بخوانند و ستایند غزلخوانی چند	
نیست تنها بغمت ناله و افغانے چند می برآید شررے از بن ہر موسی تنم اشک رنگینم از ان جاے بچشم دارد تا تو آئی بنظر غمیر تو تاید در چشم غمرہ و طرزداد اعشودہ و ناز و شوشے نیست نرگس بزارم کہ ز روے حسرت	دارم از سوز درون ہر تو برہانی چند تا فلک رفت سر شعلہ نیرانے چند کہ شارب سیرتست این در و درجانی چند صف مرگانت مرا حاجب درہانی چند دلبری را چہ فرا کردہ سامانے چند خاکم آورد و بردون دیدہ حیرانے چند
غزلی تازہ دگر گو بہمن طرز نیاز کہ بشنوند و برقصند سخنڈانے چند	
نیست در کوے تو تنها سہر قربانے چند استخوانم شدہ از سوز درون خاکستر اثر اکفت زلفت پریشانے دل نیست آئینہ برویت متعیر تنہا فیض محبوب الہیت کہ در خطہ ہند	فرش را ہست ہمہ جام مردم انسانی چند شعلہ ز آتش عشقت بہ نیتانے چند چون پریشان نشود یار پریشانے چند صف زدہ ہر طرف دیدہ حیرانی چند خسروان دو ہماند گدایانے چند

ند زیالست که جانم به نیارش برود
میدد در تن من هر نگارش جانے چند

امیر المومنین صدیق اکبر	امام المسلمین صدیق اکبر
رئیس العاشقین صدیق اکبر	انیس العارفین صدیق اکبر
رفیق مصطفیٰ در غارتاریک	بنوده غیر این صدیق اکبر
تنهاریا حضر بر مصطفیٰ کرد	برای کار دین صدیق اکبر
بین اندر کمالات نبوت	د اُمت بهترین صدیق اکبر
بنی را داد حق تسکین بمعراج	با و از بهین صدیق اکبر
امام هر که و مه از صحابه	که شد اسی دل جز این صدیق اکبر
با جماع صحابه شد مقرر	نبی را جانشین صدیق اکبر

نیاز دهر آن مداحش آمد
که بوده ست این چنین صدیق اکبر

شکوه امیر نعمت گذر در بفع مدار	بنا ز کشته خود یک نظر در بفع مدار
فسانه ایست مطول تطاول لبث	سماع مختصر سے زمان سمر در بفع مدار
گرفت آتش عشق ز فرق تا بقدم	ز آب پوشیت اسی چشم تر در بفع مدار
اگر چه لطف جوابم امید نیست زیا	بلاغ نامه احمی نامه بر در بفع مدار
اگر چه صید زبونم ولیکن اسی صیاد	گر فتم پی صید و گر در بفع مدار

<p>نموده بخیر از خویش تن مرا نیست بظلمت شب زلفت بغیب افتادم بهار داغ دلم شک گلشن در دست هنوز قابل پیوند چاک خلیه نم نیست شکب و تاب دلتوان بهر دلم نیست</p>	<p>خبر د حال من بحسب دروغ مدار ز جلوه رخ رشک قمر دروغ مدار پری رفا میر باغم گذر دروغ مدار ز دستکاری خود بخیه گردوغ مدار تو تیر بے دل دغانم سفر دروغ مدار</p>
<p>نیاز داری اگر از دی دولت فقر از صرف ما حضرت تالبر دروغ مدار</p>	
<p>دار دل دیوانه ام سوطای لیلی دیگر در هر نظر بنایدم طریز دیگر حسن قسم چون من ز سرتاپای خود صرف تمنایش شدم نرفته راه یک قدم طے مراحل کرده ام در هر شکست در یخچین ستمی شد حاصلم</p>	<p>مجنون طبع وحشیم بگزید صحابه دیگر هر لحظه سینم جلوه هر دم تماشای دیگر پیچم نمانده تا زخم حرف تمنا بے و گد تا داده جاب خود ز دست آسوده ام جا دیگر در هر زلفناون ز پادریافتم پای دیگر</p>
<p>در حالت نزع نیازای یار جان بخشم بیا بهتر نباشد زین علل ایندم مداوی دیگر</p>	
<p>میکند با من لم هر لحظه اخلاص دیگر بلبل دستان سراس جان مادر بهر نوا مینماید هر زمانم محرم اسرار غیب</p>	<p>از درد غم میزند سر هر دم سراس دیگر میدادارانشان از سیر گلزار دیگر یار من با طریز در رنگ گفتار دیگر</p>

<p>خشن دیگر میشود در هر نگاهم جلوهگر کی شوم قانع مهر با هویان جهان ریت ارنی میسر آید موسی هر موبی سن چشمم عالم بین چه تاب آرد بخورشیدش عشقبازان حقیقت راست از سر تا قدم علم رحی در کنار انداز و گیر از دل سبق هستم از صبح ازل در مستی و جوش و خروش</p>	<p>میکند هر دم تماشا بر رخ یارے دگر چونکه اینها قطره انداز بحر زخاری دگر میدهد در هر تجلی جلوه دیدارے دگر دیدن رویش بود مقدمه در ابصار سی دگر راه و رسم دیگر و اوضاع و اطواری دگر نکته عشقت کند حل بحث و تکراری دگر خورده ام من جام می اند دست فخاری دگر</p>
<p>ای نیاز از جوش مستی یکدمی فارغ نیستم نیست جز با هو و شورم تا اید کارے دگر</p>	
<p>هر چه از سحر و فسون اندر جهان می نمیش نیست پروای و لم را غیر پروای بتان چینه الما و امی دل کوی بتان دانسته ام در ازل شغل دلم مهربان می بوده است</p>	<p>جاد و چشمان قتان بتان می نمیش فارغ از سود و زیان و دو جهان می نمیش زبان جبت سیغنی از جور و جهان می نمیش زین سبب روز و شب اندر کار آن می نمیش</p>
<p>طالبان بر غیز و رو چون سایه همراه نیاز زانکه در راه حقیقت خوشه روان می نمیش</p>	
<p>ایچه او صبح است از روی بتان می نمیش هر چه از سحر و فسون آید پدید اندر جهان</p>	<p>دایچه او شام است از روی بتان می نمیش غمزه چشمان جادوی بتان می نمیش</p>

<p>دل یامیدی که گاهی دست بردار من بند جهان بقالب تنگ گشت و تالها تم آفده آگهی کی باشدش از شور و غوغای جهان چون بناسد این دماغم بیدماغ از بوی گل نیت سجد بسوی کعبه چون آرام بدل دیر را دامنم حرم در پای بت سر آورم بت پرستی کی گذارم ناصحا منع مکن</p>	<p>در تر خاک ره کوی بتان می بنمیش دل هنوز اندر پی جوی بتان می بنمیش روز و شب در شود با هوای بتان می بنمیش پزد ماغ از بوی گیسوی بتان می بنمیش سر نهاده سوی ابروی بتان می بنمیش زانکه وجهه اند خود روی بتان می بنمیش اسچه میخوانیش حق سوی بتان می بنمیش</p>
<p>ز اهدا نام صنم گیر از ادب پیش نیان چونکه از قوم و عاگوی بتان می بنمیش</p>	
<p>آنکه بدسرنمان نور عیان می بنمیش در مقام ذات خود نام و نشان چیزی ندان رتبایش عالیه تا بود زمین کون مکان در تماشای جهان چون آنها از خلوتش سگاه صاحب هوش و عاقل و اعظم عالم شود سگاه بانا زوایش شوخ و شنگ و دلربا سگاه بسمل نجان مجروح شمشیر بتان گرچه پوشد کسوت بسیار در رنگ هزار</p>	<p>هم نه عالم بر تو هم علین آن می بنمیش باز در اسم و صفات نام و نشان می بنمیش بوالعجب هستم که هم در هر مکان می بنمیش گر فکر داین وان خوابان آن می بنمیش سگاه مست اندر سیر بیر معان می بنمیش در لباس گلرخان خوش انوجوان می بنمیش شکل دارد عاشقان بس ناتوان می بنمیش لیکه من او را چو یک دامن همان می بنمیش</p>

دل که بود اندر تنم پراز نیاز درد و غم
گم شد اندر عشق بی نام و نشان می نیش

<p>مست شدم از دو چشم ساقی بیانه نوش یاب این چشمست یا جاد دست که کفایتش شد تنم به رنگ با جان جان به تن به رنگ شد گفتش ای جان من جان و هم تن خود تو نیست اندر اختیار من حلیط حالت چون کنم دی بدم من شیخ دین و بجه خوان من بشین زهد و تقوی در گنزم زیر پای آن صنم زاهدانیشو خدا را آنچه میگویم ترا خداست پیر مغان بر خود گرفتیم فرضین بر در میخانه نیشستم بصد عجز و نیاز</p>	<p>الفرق ای رنگ ناموس الفل و عی عقل و هو بچو دریای محیط این قطره ام آمد بچوش می رود هر جا که خواهد جان بتن خانه بدوش گفت فی الواقع ولی در ستر این با سر کوش می برآید از درد و تنم میخروش و میخروش بهستم اکنون بت پرست و کافر زار پوش ند بهیم عشقت و زندی مشنم جوش و خروش زهد بمعنی گذار و جام عشق از من بپوش کمترین از بند گانش بنده ام حلقه بگوش گشته ام از بهر کید و جام می طاعتش</p>
---	---

عالمی پر شور شست از غلغل و شورت نیاز
یکدمی ای یار من از یاد هوس کن خموش

<p>پر تو مهر قدیست این مه تابان عشق دو دانه سرکشی از سینه سوزان من عاشقان در مینوای خسر و بهاس میکنند</p>	<p>جلوه نور کیمت آتش سوزان عشق بدیسم الله باشد بر سر دیوان عشق شاهی کونین دارد و بمیر و سامان عشق</p>
---	---

<p> نیک بنجیدیم سوتر هر دو در میزان عشق هستیم ساگر و بیرون از درش در بیان عشق خود برفت و خانه را بگذاشت با همان عشق هر که دارد و پای و در بنجر در زندان عشق عشق اسلامت و دین ملک کفرستان عشق مرجا صدر جبار لطف و بر احسان عشق دنده چایید باشد مرده بجان عشق لیس من و دن الفنا پس علی و کان عشق کاندین میدان سرش گوشت در چوگان عشق در پس هر پرده دارد جلوه جانان عشق </p>	<p> شمع و پر دانه بهم دارم در بط عا شفق در حریم و وصل جانان در نهادم چون صبر دل هوش سرم چون طاقیت همان نهاد دارد آزادی ز تعلقات دمی بیگمان کافر عشقم پیرس از دین من امی بنشین فارغ از رسم و رگ و کبر و مسلمان ساخته گشته بشنید عشق از مرگ باشد و امان لیس فی شوق بحقیقه من متاع غمیر حق لطف سیر عشقا ز می از سر سیر میرس در گاه و مونکات دیده اهل نظر </p>
<p> چشم ادراک خرد را بهره بنو دنیا از از تمام شایسته که بیند دیده حیران عشق </p>	
<p> سوخت رخت هستیم از آتش سوزان عشق طره طفره دارد این جولانی یکران عشق گنبد گردون جبال باشد از عمان عشق بوالعجب ماندم بکار خنجر بران عشق لیکه مشکل تر ز صده مشکل بود آسان عشق </p>	<p> باز بر تخت دلم شد جلوه گر سلطان عشق بعد دمی سر کند و یک قدم برداشتن جوشش دریا عشقت ای جهان آفرینان یک نمود این کثرت دمی بیک دو کر و نم گر چه یک آسان عشق آسان کند صدم </p>

<p>آنجیوان مرگ باشد در مذاق عاشقان زاهد تا بین اگر بنیائے دارد و هوس ملت و آئین عشق از جمله ملتها نکوست چون زلیخا من اسیر یوسف مصری نیم بی یصل آیم جان نه در ذوق آسودگی</p>	<p>زنده جاوید هست انیکسان ز جهان عشق بان یکیش در دیده کحل خال صفا بان عشق زین همت ره میروم بر جاده یاران عشق در نظر دارم هزاران یوسف کفان عشق از که جویم چاره این درد و بیدان عشق</p>
<p>ای نیاز از گفتگوی این دآن بس کن مشغول محو شود اندر تماشا سرخ جانان عشق</p>	
<p>جلوه گاه ذات بین در نظر ایوان دل گنبد گردن عالم از حبابے پیش نیست دید چون میدان دل برهان سلم تقصیافت چون زلیخا کی شوم من مبتلا می یوسف در حباب دل بصدق جان همی دارم نیاز</p>	<p>عرش سلطان در جوبین کرهلی مکان دل کو نمودار آمده از بحر نیایان دل نفع عکس قیاس است تحت و برهان دل صد هزاران یوسف مصریت کفان دل تا ابد باشد بهمن سان دستش با این دل</p>
<p>از بیان این دآن خاموش نشین ای نیاز باش مستغرق بیدار سرخ جانان دل</p>	
<p>در راه حق اندیشی میجویم و میرقسم گه گریم گه خندم گه دست زخم گه پا جامی ز می باقی از دست خوش باقی</p>	<p>دست از خود می و خوشی میجویم و میرقسم از مستی و جوش اندر با هویم و میرقسم با کثرت مشنا قی میجویم و میرقسم</p>

<p>از جامه جسمانی زان یوسف لاثانی در شوق جمال او یکدل شدم و پیکر و در راه شد و آمد مانند دم بید</p>	<p>بوی خوش روحانی میجویم و می قسم لا واحد الا هو میگویم و می قسم هم سبزه خطی میجویم و می قسم</p>
<p>چون رفت تیار از خود از کون و مکان بر شد ز دفره که من بخود خود او یکم و می قسم</p>	
<p>دمی نظاره روی تو ای یار آرزو دارم خیال لغت رویت رفته ام از کفر و دین شکست مگر گردیده ام گرد تو اندر خواب سالیس بسکه از نگاهت میشود صد شکم آسان حضور خویش یاد میگردانم مهر کن یا قهر دل و دانا میبری میزانی گوشت میکنی است</p>	<p>برون آرزو میبرده که بسیار آرزو دارم نه من هیچ میخواختم نه زنا آرزو دارم که من گشته ام چون خط پر کار آرزو دارم با انصاف از نظر سازی چه دشوار آرزو دارم بهر گونه بدر بار تو کیب آرزو دارم باین نفس گرامی نه سید آرزو دارم</p>
<p>بیار این شیوه را بترزم که خویش میدانم که در دیار اورمان را غیار آرزو دارم</p>	
<p>نه انکارم را غیار است فی یار آرزو دارم بجویم کز نشستم یا فتم جامی و مقام خود شب بخت سیه اصبح از مهر تو میجویم ز قید کفر و دین عیشتم اگر آزادی بخشید</p>	<p>خداوند اول بے شغل و بیکار آرزو دارم ولا گردش چه اثر شکل بیکار آرزو دارم کشود کار آسانی ز دشوار آرزو دارم شوم کافر اگر تسبیح و زنا آرزو دارم</p>

<p>مقام بخت دل سنجو ہم از چشم سزندگان نگاہ اند کے مرے بفرما بد دل نہ ارم بد روزندگی یک خطہ آسائش نہی نیم</p>	<p>کہ این مقصود خود را بر سر آرزو دارم اگر انصاف فرمانی چه بسا آرزو دارم ز فیض عام تو ای مرگ ز نہار آرزو دارم</p>
<p>نیاز از رتبہ عقل و خرد ہرگز میرس ازین کہ ہر دمستی از چشم سز آرزو دارم</p>	
<p>ما جان خود بد لب زبانانہ دادہ ایم در بوسن مایات نہ وہم تلوث ست از ما گرہ کشا ز دل مو بموسے یار حرمان مابد ورتوساتی براسے حصیت تا چند خستگی و غیری و تکلیست زاید طمع مدار ز ما پایوس خویش</p>	<p>آتش زرو می شمع بہ پروانہ دادہ ایم جانان سخن کہ بوسہ پاکانہ دادہ ایم سو گند زلف او بتواسے شانہ دادہ ایم در قیمت می تو دل آیانہ دادہ ایم دست طلب بدست کریمانہ دادہ ایم بوسن نیاز بر لب پیسانہ دادہ ایم</p>
<p>احرام بستن محرم کے سرفرو نیاز ایمان و دین بکافرتخانہ دادہ ایم</p>	
<p>ہوای سیر گل و دیدن ندارم ز داغستان دل باغ و بہارم ز بوی زلف بے آہوی جانان خند را بر سر بالینم آیار</p>	<p>پو بلبل ذوق نالیدن ندارم و گر پروای گلچیدن ندارم و باغ مشک بویدن ندارم کہ من یارای جنیدن ندارم</p>

<p>بروید ز گس از خاکم پس از مرگ ز خود رفتم چو پرسیدی ز حال اگر در کا هشتم قدرت و نبوت شبی روزی نشد جز خواب بخت مکن تکلیف دادم و دانه صیاد بهارم بے بهاری و خزانست</p>	<p>بخود جز حسرت دیدن ندارم خبر از لطف پرسیدن ندارم بجانت هیچ کاهمیدن ندارم که هم در خواب خوابمیدن ندارم پرواز و سکه پزیدن ندارم ز گلچین خوف گنجیدن ندارم</p>
<p>نیش از اندر سخن سنجی منم هیچ ولیکن عیب و زویدن ندارم</p>	
<p>ز روی حسرت دیدن ندارم خروشن و خوشنالیدن ندارم بهار سینده ام رشک چمنهاست منم پردانه و هم شمع و هم سوز نگه آساروم براج افلاک دلم دارم بزرگ غنچه لب بند من آن مهرم که میرنگیست تابم بگرد خود همیگردم چو گردون ز غورشیدم در نشان جمله ذرات</p>	<p>ز باغ غم و غم گنجیدن ندارم و باغ را خراشیدن ندارم بد اغستان چسایدیدن ندارم بگرد غمگردیدن ندارم ز جاس خوش چنیدن ندارم چو گل بهوده خندیدن ندارم بزرگ ذره تابیدن ندارم برون از خود خرامیدن ندارم بخود حرف درخشیدن ندارم</p>

خط از دست لغزیدن ندارم	محیط عالم و مرکز نشینم
	نیاز از من پیرسایندم و گر هیچ دماغ هیچ پرسیدن ندارم
که افکندست بشیاری بلاد ریج و دوزیم همینم بس بود که خود را بنی سجود می یابم پریشان حالیم روی دید از درسل بوبم که با مهتر قبولم اتفاق افتاد و ایجا بم چه طقس قائم ندارم بیابنگر بسیما بم غم بجران جانانم بشیب نداخته شایم نمی آید خیال خواب شب هم در شب خوابم که ترسانم ز غرق عالم اندر موج سیلا بم	آلایا ایها الساقی بده جام منی نایم ندارم از روی علم و فضل دو جهان و دل مده تکلیف علم رسیم از عالم عالم مطلق کرده ام من زوجه کونین از اندام منوایس پاره خاکم چو اکسیر تش عشقت بوقت نوجوانی حال پیری شد بمن طاری چه نگارنی و حیر نیست بر چشم من یارب چه طوفان خیز شکست این دل از چشم خونا بم
	تو صد گونه جفا و جور بر من میکنی جانان بجز عجز و نیازم نیست دیگر شیوه و دوا بم
سوزان جگرم آه کشم دیده پر آیم بیتابم و بی طاقت و هم بخور و خوابم در آتش غم سوخته ام تحفه کبیا بم ناید بزبان حرف بجز آه جوا بم	جانان بنمرد و تواند ترس تابم چشم تو روبروده است من روشن جوا بم ای ساقی شکر بن بهوی من زار گر حال از خستید پی ز سر لطف

<p>روی تو کند راهبری سوی صوابم دل در بر خود دارم و اینست کتابم</p>	<p>ز تار بدوشم بد بزدلف تو مارا مارا بکتاب دیگرست چسبیت حواله</p>
<p>بر عجز و نیاز هم نظر لطف و کرم کن بجو در خودم ساز نبوشان می نامم</p>	
<p>خرد گم کرده و دیوانه و مجنون و مسحورم شدم مست الست و در بلا افتادم و شورم ز مدبوشی و مستی خود محذور و مجبورم چه کارم آید ای جانان و بنده اجنت و حورم کلاه پیسری برت است از تاج غفورم بمحمّد شهبه الکبرم با جور و مغفورم</p>	<p>ز جادوی نگاه دیده آن یار میخورم بگوشم چون در آملز لب شیرینش آواز من اگر یایم بجای سر و گردن جباری یافت بسوی کوی او بوییم حالش و او جویم گدا و مینوایم ساز و برگم خوش نمی آید و نسیم کرد تیغ ابروش در طرّفه العینی</p>
<p>مقام ای نیاز اندر جهان هر کس نمی داند ز دید و شنیدن و فهمیدن هر کس منصورم</p>	
<p>ظهورش آن شکار این برش و رش و علامتم چند تاب آرد و حدوث تیره با شمع فخرم که نماید گل و لاله فنا آلوده و دامم علل علت و رحمت شفا می در و مندادم غبار گرد و پایی خاک آوم خیمه نسیمم</p>	<p>بطون حق مبطل دان بجان جان پنهانم فرغ مشعل نور قدم کرده ست تابانم مقدس طینتم عالی ترا و امینت در و انم ز بهر تشنگان آب برای مردگان جانم بود کمال البصیر و دیدۀ نظر او و عالم</p>

برای نه عرض ذاتم چو این خرسد به جوسر
 برون آمد بجزوات من صد گوهر و مر جان
 خور و سرور و شب حیران بشوق دیدم گریان
 نه کافر گفتنم باید نه نومن خواند شمایند
 نه قید بند و پایم نه بند قید بالایم
 نمود جان دین در من نباشد بخیر خیال فن
 ایشان نازده میگردم عیان از مکر و عجبم
 نیاز و عجز و بیایی اگر یابی دے با من
 جهان پر غفل و شورست از گفتار شیرینم
 بیدان حقیقت تا سر خورانه در بازی

شکوه

که خود اصل الاصول مستم و کن حبله ارکانم
 و لے آدم در یکیت است زان دریای عیانم
 بگردم چنین با صد جان بلاگردان و شایدم
 که نه در بند کفرستم نه اندر قید ایمانم
 بخزاین و آن بود جایم نه در این شایدم در آنم
 نه جان میدارم و نه تن که من خود جان جانانم
 نمی یابند اهل دم بدو آنم بیک شایدم
 بهیمنی بر سر ناز و غنا اندر و گرد آنم
 کجایابی سخن گو چون لب لعل و آفتانم
 نیابی یکسر موراز سر گوسه و چو گانم

ره راز و نیاز من نمی یابند گران

نمی بینند خفاشان رخ خورشید عرفانم

در آمد بر سرم ناگه شب آن شمع شبستانم
 نهاد اندر نهادم آتش حسرت چنان آتش
 خبر از خوشی تن یک لحظه یک ساعت نمیدارم
 مثال برق بر من بقیه و از سرم بگذشت
 نه خوابم ماند سر رحمت نه تابم ماند نه طاقت

زواش و پر و بال دل پروانه جانم
 که از سر تا قدم یکسر رنگ شعله سوزانم
 چنان محو خیال و جلوه جان بخش جانانم
 تن و جان سوخت و رفت از سرم اسی و جانانم
 نه تقوی ماند نه طاعت نه دین ماند و نه ایمانم

<p>جنون در جان من پیدا قیامت بر سرم برپا چه چشت دارا و این سودای من یارب این وسعت هنو نم برده در شد پنجه ز درش چگونیم من نمی ترسم من ای اعظم هول تشنه درخ گزار کاره این بخت دل راه تری افتاد</p>	<p>بدل ندوده و ماتمها عجب سازست دستانم جهان از عرش تا فرشتان آمده هر یکت دانم که تا پایان این شد حبس یک گریبانم که صد چند است از وسه گری جانم بهر دم میگوید قطرات خون از چشمم گریانم</p>
--	--

نیا از شور تو عالم شد است افسانه عالم
نمودی فاش ای نادان تخلق اسرار دنیا نم

<p>مرید پیرم فغانم دگر نمیدانم همین که پیرم فغانست پیرم شد من بدل چو ز فرقه عشق نایم بدید شرار حسن رخ دوست آتش زده است قبول بدیدم ای شاه حسن پامنها درون آینه خورشید تابانم دیدم ز راز و ده چگونگی که خود گم یاران خدا پرستی من تا خدا نیم برساند بیار محو شدم چون جباب در دریا شنیده اگر از من صلا سبجانی</p>	<p>خواب باده آنم دگر نمیدانم بس است نام و نشانم دگر نمیدانم چون لبشور و فغانم دگر نمیدانم حربین سوخته جانم دگر نمیدانم فدایت ای دل و جانم دگر نمیدانم بسوی خود نگرانم دگر نمیدانم جز این که هیچ ندانم دگر نمیدانم فزون ز حصه بیا نام دگر نمیدانم ز چشم خلق نمانم دگر نمیدانم نو گفته بیا نام دگر نمیدانم</p>
--	--

<p>کمال فقر شد است از ظهور فقر الدین</p>	<p>خدای او دل و جانم و گرنیستدم</p>
<p>ز بے نیازی خود میدهم خبر به نیاز</p>	<p>که جان جان جانم و گرنیستدم</p>
<p>عاشق بختیستم منم منم منم سوز دل و جگر منم و حشرت پره در منم امن منم خطر منم زهر منم شکر منم شام منم سحر منم شمس منم قمر منم اینهمه بحر و بر منم و اینهمه خشک تر منم شاید دل را با منم مطرب خوشنوا منم حسن جمال حق منم عز و جلال حق منم طوطی صد زبان منم بلبل نغمه خوان منم صوفی با صفا منم پیچ و دوا خدا منم آدم و شیث نوع و هود غیر حقیقت منم موسی جلوه بین منم قافله فلسطین منم عیسی مریخی منم احمد با شمس منم</p>	<p>عارف با هنر منم منم منم منم دانش بختیگر منم منم منم منم نفع منم ضرر منم منم منم منم در همه جلوه گر منم منم منم منم قطره منم گهر منم منم منم منم سمع منم لب منم منم منم منم حشمت جاه و قدر منم منم منم منم روضة منم شجر منم منم منم منم ابل دان نظر منم منم منم منم صاحب هر عصر منم منم منم منم نور منم شمس منم منم منم منم حیدر شیر ز منم منم منم منم</p>
<p>راز و نیاز خود منم سوز و گداز خود منم</p>	<p>کرده قدم در منم منم منم منم</p>

<p>ز فیه زخویشدن منم من نه منم من منم سرم منم علن منم من منم من منم مومن بر منم من منم من منم منم روح منم بدن منم من منم من منم بسم گل و هم منم من منم من منم گوش منم سخن منم من منم من منم</p>	<p>من منم من منم من منم من منم ملن متین حق منم من منم من منم کعبه منم حرم منم منم من منم عشق منم جهان منم منم من منم دود منم حین منم لاله و شترن منم بلبل استان منم طوطی صد زبان منم</p>
<p>عجز و نیاز به منم خوبی و ناز به منم حسن منم محن منم من منم من منم</p>	
<p>پس کس نبود صاحب و خست خاتم من نشو و جامع عجب طفره کتابم در صورت خود و گر چه تبتشال انیم یاران چه عجب هست که من کنه شرابم گوشت گل گدایان به قید گل و آبم ذرات جهان جمله عیان گشت تا بم وی تشنه لبان سوی من آید که آبم آفتاده بر اینست بعد از حسام در شکل نیاز آمده ام با تپ تا بم</p>	<p>چون یار نیز آمده پوشیده نقابم حرفیست جهان از ورق و قتر علمم دریای محیط است وجودم به حقیقت عالم شود و دست چشم من سرست سلطان جهان هستم و از او هر قید چون مهر من از مطالع غیب آمده برین ای مرده دلان عین حیات ایدیم از کشف کرامات ملائکه که اینها خود عاشق خود هستیم و مشتاق لقایم</p>

<p>با همه خوبرویم عاشق روی کیستم درد و کم این پندگی و زخوم این بدگی جاوه گرم بهر جهت نعت نیست بهر جهت مست ز بوی من جهان پس کیستم و آن</p>	<p>رسته ز دایم جسم و جان بسته بوی کیستم ساکن کج بخودی بسمل خوشی کیستم سجده کنان بجان و دل جانب سوی کیستم واله مست در پی نکست و بوی کیستم</p>
<p>با همه دلبری و ناز شیوه گرفته ام نیاز خاک نمط پیر پا در ره و کوی کیستم</p>	
<p>بیچون هیچگونه غم غم غم غم غم غم از وجد تم می آید و از کشتن تم می آید بیرنگیست رنگم رنگست عار و شکم از خسلق با سواسیم و زام و رایم بی نام و بی نشانم بی شرح و بی بیانم هر چند در ظهورم نور سلام و نورم صدیقه هستم درم از و هم خلق و دورم هر قیام هست رویم هر چه هست سودم</p>	<p>بی شبیه بی نونم غم غم غم غم غم پاک از همه شیونم غم غم غم غم غم دانی که من چگونم غم غم غم غم غم برتر ز کاف و نونم غم غم غم غم غم از عقل پس بروم غم غم غم غم غم در پرده کونم غم غم غم غم غم خود باطن البطونم غم غم غم غم غم معبود عابدونم غم غم غم غم غم</p>
<p>سلطان بی نیازم گو صورت نیازم نشناسیم که چونم غم غم غم غم غم</p>	
<p>سن آن نور که اندر لامکان وجود بودم</p>	<p>با شراق خودم خود شاد و مشهود بودم</p>

<p>نه از عالم بیای نه بود نه آوم نشانی درشت بسپظم آن قدر شد منبسط از حسب پیدائی همیولای دو عالم ماده ارواح و اشباح ز بهر رفع شرک بود دفع و بهم هستی غیر لباس بوالبشر پوشیده مسجود ملک گشتم گمے اوریں گمے شیت گمے نوح گمے نوس گمے صالح گمے ابراهیم گمے اسحق گمے یسح برای یک کسان امر و فقر و قسرتان گشتم بدریای حقیقت بهر خواصان دریادل</p>	<p>که از نظاره حسن خود شرم بود و شرم که بایک نقطگی صد مانخط مهر و دلور حریر جسم و جان را به جوتار و پود و بوستم بشکل انبیا و اولیا موجود بود و شرم به صویر محمد حامد و محمد و بود و شرم گمے یوسف گمے یعقوب گمے یونس گمے موسی گمے عیسی گمے داود و شرم ز بهر دیگران روز جزا موعود بود و شرم بهر عهدی و عصری گمے بر مقتدر و بود و شرم</p>
<p>نیاز اندر حقیقت لایزال و لم نیل هستم مگر باین تعیین نیست و نابود بود و شرم</p>	
<p>ای طالبان ای طالبان من باشا هر جاستم این دری و مجوریم از هم و پندار شامت ثابت تر من از همه بے انکه اثباتم کنند بر عکس رسم اینچنان در پرده دیدم عیان هم صورت ناسوتیم هم معنی لاهوتیم در محو فرق آدم از خلوت جمع شیون</p>	<p>هم جلوه گردید ما هم مضمون یک شرم و نسبت خود باشا در پاویج استم بے انکه استننا کنند از جمله مستننا شرم چند انکه بی پرده شوم و پرده انعام شرم پنهان تر از پنهان و هم پیدار از پیداستم از انبساط نور خود بزم جهان آمد و شرم</p>

<p>هر چند نبود غیر من در عالم نود کس با حسن خود و با حق من ز عشق و عاشقی که شمع اندر خافه که زدم اندر میکرده هم اول و آخر منم هم ظاهر و باطن منم</p>	<p>در ذات بخت خوشتن بر تبه علیا تم هم لیلی و مجنون منم هم دامن و قدر آتم که سبزه و سجاد هم گاه می دیدم هم عالم دنیا منم هم نشأ عقباستم</p>
---	---

گاه نیاز ایان من گه بی نیازی شان من
 این هر دو می زبیدی من هم بنده هم مولاتم

<p>خواجہ خواجگان معین الدین بر حق را بیان معین الدین مظهر و جلوه گاه نور مدم مرشد و رہنما کمال جهان عاشقان را دلیل راه یقین خواجہ الاسکان و قدس مقام</p>	<p>محرکون و مکان معین الدین بی نشان را نشان معین الدین آفتاب جهان معین الدین مادی انس و جان معین الدین سدره گمان معین الدین آسمان آستان معین الدین</p>
---	---

قرب حق ای نیاز اگر خواهی
 ساز و زبان معین الدین

<p>شهادت چاک زدی بگریبانم اینچنین که لاله زار نیست و کم از هجوم داغ تیر و گرز و شمشیر گشتن آرزوست</p>	<p>دست جنون نمود بد اما نم اینچنین با س که کرد و شک گستاختم اینچنین لذت چشیده از لب پیکانم اینچنین</p>
---	--

و اگر ده شان زلف گره گیر آن نگار
نیسان شکسته قدم که بتدل شود
ای رشک شمع تابش بهستانم آمدی
جمع دست حاصل از دوست ای قریب
در و مرعاج شراب وصال تست
غالم بپاک میشوم ایندم اگر شتاب
تا داغ شپهر ابرو دلم با پتاب گشت

کاشفته روزگار و پریشانم اینچنین
از کان دیده گر گهر افشانم اینچنین
شد صرف سوختن بدل و جانم اینچنین
روی که دیده ام که پریشانم اینچنین
بیدر و من لباز تو در مانم اینچنین
کردی تو در کشیدن بریکانم اینچنین
شد لیل البرات بکاشانم اینچنین

دارم بطبع میل سخن سنجی ای نیا
خواهم که یک ده شعر دگر خوانم اینچنین

محو نظاره رخ جانانم اینچنین
میسوز می آید چنان که نه دودی نه شعله
دولاب چرخ میشود آخر غریق آب
یارب وان زلفشتر مرگان کیست این
تابسته ام خیال رخ و زلف آن نگار
لب خشک و تشنه کام و جگر تشنه ام نه
کودانم که بود حصول تمام عمر
بی گریه سوخت گشتم با گریه آب برد

آینه وار دیده حیرانم اینچنین
بس بس مسوز آتش نهانم اینچنین
گر هست سبیل دیده گریانم اینچنین
قواره روان زرگ جانم اینچنین
حیرانم اینچنین و پریشانم اینچنین
حالانکه عرق مستم عرفانم اینچنین
یک جلدی تو ساخته نادانم اینچنین
که بی نام اینچنانم و که بانم اینچنین

<p>زین بیشتر تو من شدی الحال من توام مضمون آه و ناله موزون بجا طراست</p>	<p>بود از برای شکر تو شایانم این چنین خواهم نمود مطلع دیوانم این چنین</p>
<p>دو دمن ای نیاز بروی نمی رسد در جگر سپهر سپند انم این چنین</p>	
<p>خدا را ای صبا بگذر بسوی خاکسار من لقاب از رخ بر اندازی قیامت پرده وار من که آمد در دیار من که شد نو در دیار من نجیب و دامنم دست جفون گذاشت یکناست نیکروی تو اول فرج این صید زبونم را مکن اوراق اجزای حیاتم در هم و بر هم بدین فقر شاهی میکنم از خوبی طالع بیتاری قسم ای یار عیادم مکن پنهان ز بس محو خیالت در دل شبهای تاریکم بکام دیده ام صبا بس دیداری تمیزی</p>	<p>بهر در گوی آن جانانه این شبنم غبار من قبامت ساز کن امروز پسند انتظار من چو شد ای بیقرار من که شد صبر تو از من برو ای غمیه گر شفق چه خواهی کرد کار من اگر در شان فقر اکث شکست زد کار من مده بر باد ای ظالم کتابست عار من نه جرم دار و نه کسی این طالع گردن جار من که بود این بکنار من که دل بروا کنار من سوی قلب شد تاریکی شبهای تاریک من نمیدانی مگر گردن خمار انتظار من</p>
<p>نیاز از اعجاز عشق است این سخن و خوشگویی و گردن شعری لغزش کجا که بیقرار من</p>	
<p>گلک نشکفت جز داغ جگر بر شاخسار من</p>	<p>بهار سوختن پیداست اندر لاله زار من</p>

جنون بر خویش تن باز در حجب تار تار من
 نباشد خالی از جولا نگری گرد و غبار من
 نروید در زمین سینه ام جز دانه عشقت
 گم گم گم گم گم خنجم گم گم گم خنجم
 من از مسجد نیان نه از خود میروم یاران
 که از لعلت پریشانم که از روی تو حیرانم
 نه آه و ناله تنها دارم اندر عشقت ایسا
 بهر صید زبونی چشم دادم و انیس گردد
 جهان با کثرت خود جنب و دگر نقطه صفت

مغیلاں بر خود مثل لذر پای غار غار من
 نمایان زین میان میگرد و آخر شسوار من
 ز خنجر بدم سرمه سر سبز گرد و کشته کار من
 بیک حالت قرارم نه چه شدایم بتیاری من
 که درستم نمائندم غنائی اختیار من
 همین کفر است و ایمانم همین لیل و نهار من
 تماشای دگر هم دارد این آئین دار من
 بصحراییکه میگردم بود عنقا شکار من
 حساب دگر باید بمفتوح شمار من

نیاز از من مجوز بهر در و یار در مان
 که نبود هیچ شی جز در و یار اندر و یار من

دمی خرامان میگذاشت آن سنانی تیر شارب من
 چون نقاب زلف مشکین از رخ عارض
 خرمین جان جهان را سوخت و مانند برق
 بسکه در عشقش شدم از کفر و ایمان بی
 عشق اسلاست دیم عشق در دست و در
 دولت شاهی چنین شکبارم شد حصول

با او ناز و شوخی از سر بازار من
 شد جهان دیوانه روی پر پی رخسار من
 از نگاه مانگرد کرد آن بیت عیار من
 رشته جانم گسست از سحر و تار من
 عشق غمخوار است و مونس عشق یار غار من
 و این فقرم پرست از گوهر شهنوار من

یار خوش
 رخسار من

	از خیال جور و خون دلم شد رشک مشک وز نگه داری نیس از این نافه تا تار من	
از نگاه مست او دیوانه شد هشیار من بهوشمند انم چه می پرسند از رفتار من نیست جز دیوانگی کار دگر در کار من شد بر من جام صهبای جبه و دستار من رفته اند رطبه العین از من این بهار من بر نیاید جز ناله سوز از منقار من		دی در آمد بر سرم آن ساقی شیار من می نهم پا جامی سر جلدی پا از جودی از خروشش خوش مستی بر سرم وستان دین و اسلام فدای ساقی سرست گشت خواب چشم در احت جان و قرار و صبر ل جز مقام عشق آنگه نذار و بلبلم
	کار فرما شد جنون در ملک جانم ای نیاز سخت و شوارست باری عقل در دربار من	
طاهرش پیدا است اند صورت اظهار من چشم دل بکشا و بنگر و صحت پر کار من تاب دیگر میدهد شهر سلمه دیدار من و شکست و ریختن شد پستی دیوار من زین جهت در عاشقی شد کافری کلان نیست در فهم تو مر قشقه و زار من نشنوی جز ناله جانسوز از منقار من		سیر حق پنهانست اند مغنی اسرار من از محیط نقش مرکز بودا تسلیم ملک نور ذاتش بر دلم هر دم تجلی میکند در بنای هستی از نیستی مستحکم است ای سلمان کفر باشد جز و لایفک عشق زاد از سر سواد الوجیه من آگه نه طوطی دستا لعلی شوق و ذوق من نیاز

<p>نیست جز آهنگ عشق آوازِ موسیقارِ من بسیکستم سایه پروردِ دیرِ بالِ مهریار ای نسیم گلشنی آن سوسه دوکانهم بیا خسوفِ خندانِ بهر حق بینی مثالِ عینک است آمد اندر ملک جان بر تختِ دل سلطانِ عشق پنجمه در یابی محیط این قطره ام شده موجزن</p>	<p>رَبِّ اَنْتَ مِی لَوَا زَوِیْرِ اِطِیْ هَر تَارِ مَن مِی مِی گِیْرِ دِیْهَازِ سَایِه دِیْوَارِ مَن تَا رَسَا نَدِوَر شَا مَت بَوِی جَانِ عَطَارِ مَن مِی دِیْ دِیْ بِنِیَالِ اَنْدِوِیْدِه نَظَرِ مَن حَا کِم عَقْلَم بَدِ رَشَدِ اَنْدِ سِرِ مِشَارِ مَن چُون بَخْوَ دِغَر قَم نَمُودَ اَنْ قَلَمِ زَغَارِ مَن</p>
<p>کرد ما را بی نیاز آن قبله اهل نیاز لطف فرماید باحوال دل انگارِ من</p>	
<p>اسیرِ عشق مفتونست و مجنون منید اند طیب آزار مارا نه ماز و انسیم اندر نظاره شید اکبر است این کشته عشق بیا جانان بنغمم لطف نامه</p>	<p>حَرِّیْ قُلُوبُهُ وَ اَلنَّارُ مَكْنُونُ وَمَا یَجُودُ مِنْهَا جَوْدٌ وَ قَانُونُ بَرِّیْ نَفْسًا عَمَّا یَظُنُّونَ وَمَا لِلزُّهْدِ هُدًی وَ التَّقْوَى بَمَكْنُونُ حَضْرَتُ الْحَاجِّ عَلِیِّهِ السَّلَامُ</p>
<p>نیاز اندر خوارست ای درینا وَجْهَ الدِّیْنِ مَمْلُوءٌ مَدَنُ</p>	
<p>مَرَّیْنِ الْعِشْقَ مَفْنُونٌ وَ مَجْنُونُ بِجِیْ مَجْنُونُهُ مِنْ كُلِّ حَیْسٍ</p>	<p>مَسْكُوبٌ عَیْنُهُ وَ اَلْقَلْبُ مَحْزُونُ فَمَا مَسْجُونٌ هَذَا اِلَّا لِسَبَبِ مَسْجُونِ</p>

<p>وَمَنْ يَعْلَمْ تَدَاوِيَهُ سَوَى الْحَسَنِ أَلَا يَا صَاحِبَ الْوَجْهِ الْحَسَنِ تَرْحَمُ وَالْتَفَتِ نَحْوَ الْعَشُوقِ فَيَنْقَطِعُ بَيْتُهُ فِيهِ قَلْطُونٌ تَعَالَى حُبُّنَا عَمَّا يَقُولُونَ فَإِنْ بَاعَدَتْ عَنْهُ مَا تَجْعَلُونَ</p>	<p>بَلَاءُ الْعَشِقِّ يَا أُمِّي بَلَاءٌ وَالْآلُ الْمَصَائِبِ فِيهِ مَشْهُونٌ</p>
<p>عیدست ساقیا در میخانه باز کن بنگام دهد و توبه و تقوی گذشت و رفت بگریه تیغ و تاب و دل سداوار من بنما بما سبک جان بخشش و دلکشا امروز روز عیش و نشاط و سرور است گنج فنا هست که دل را غنی کند</p>	<p>پیان تو به بشکن و پیما نه ساز کن دور حقیقت است و دایع محباز کن کو تا ہی تقا دل زلفت دراز کن طرز ادا و خنجره عاشق نواز کن چو دود عطا و لطف باهل نیاز کن ای دل اگر غنا طلبی ترک آزار کن</p>
<p>تا صبح وصل در بند هر شب ای نیاز چون شمع آه و گریه بسوزد و گداز کن</p>	<p>شانه عشق آمد و شد تحت نشین بر من همه تن دیده شدم بهر تا شاکه کسی میشوند حلقه نشین بر منیط باله ماه و اعطا جنت من سینه پر داغ نیست</p>
<p>شحنه عقل بر شد ز حد کشور من هر سر مو به نیست همسر چشم سر من ما هر دیان جهان گرد پی پیکی من دلبرم حور من و چشمم زم کوش من</p>	<p>شحنه عقل بر شد ز حد کشور من هر سر مو به نیست همسر چشم سر من ما هر دیان جهان گرد پی پیکی من دلبرم حور من و چشمم زم کوش من</p>

<p>بقا میکہ رسید این دلک بے پرمن چون آفاق بہا گشت بلند اختر من</p>	<p>بس فردا ندہ جناح ملکوت از پرواز یا فتنہ عالمیان تاب و گراں نور م</p>
<p>تا شوی محرم اسرار حقیقت چون نیاز سایہ سان باش پس پیش رو بہر من</p>	
<p>ز ہر سوی بیاسوی محمد شو محمد شو بروی قبلہ روی محمد شو محمد شو اسیر حلقہ موسیٰ محمد شو محمد شو سر پای سیرت و غوی محمد شو محمد شو بیا دلدادہ یوی محمد شو محمد شو</p>	<p>دلا خاک رہ کوی محمد شو محمد شو بہر دم سخن جان سوی برے سخن تجربہ پیشہ گیر از قید عالم دار جان خود را باطلاق الہی مستغفرت بودن اگر نواہی بکن خالی مشام از بوی گلہاے بہاں ایل</p>
<p>نیاز اندر دست گر میر عرفان خدا باشد خدا می شان و بچے محمد شو محمد شو</p>	
<p>آہو بے دشت ہویم از اسوار میدہ دیدیم رویے جاتان این پردہا دیدہ چون باد نوبہارے برگشتم وزیدہ گشتم بچشم مردم چون مردک بدیدہ در صورت تم اگر چہ از خاک آفریدہ نقاش دست قدرت تصویر بر کشیدہ</p>	<p>من پاکباز عشقم ذوق فتا چشیدہ بدر پردہاے وہی مارا حجاب دیدہ گل گشت غنچہ دل و لبستگیش و شد چون آفتاب معنے در جان من در شد من نور ذات حق مے صاحب بصیرت در صورت تم نظر کن اندر مرقع حلق</p>

<p>از صنعتِ عجیبه در آب و گل دیده هم اصل کائناتم از نورش آفریده هم عین و هم جدایم ای مرد برگزیده هم بنده نیادم مثل کمان خمیده بنی پا و بے مرستم از قید تن رنجیده نشیده که فرقت در دیده و شنیده</p>	<p>روح الیم من جانِ خدا یسم من من جلوه گاهِ ذاتم هم مظهر صفاتم آئینه پر صفایم جامِ خدا میسم سلطانِ بے نیادم چون سر و سر فرادم از جامِ عشق مستم مستانه استم داهد بگیر بر من بگذر ز گفتگویم</p>
<p>قول نیاز بشنو یعنی ز خود برون شو چون از خود می بر آئی باشی خدا رید</p>	
<p>از دولت دیدارت هر دیده چو گنجینه هر شب پوششِ قدرست هر روز چو آدینه هم نور و سر و سیه تو هم دیده و هم سینه هم عینک بینائی هم قطره وزینه</p>	<p>ای عکسِ نمای تو هر ذره چو آئینه نظار گیاره را هم سنگام تماشایت پیدائی و پنهانی هم صورت و هم معنی این حسنِ مجاز ما در حقیقت بدین</p>
<p>اندر من و او هر دم رازی و نیاز میست رکشن بود این معنی بر ساکب ویرینه</p>	
<p>نبی شریعتی مبطل تنزیلِ فرقانے ادیبِ علوی و غلی رسولِ انسی و جانے جیلوی سیدی محبوبِ خاصِ انجاسانے</p>	<p>نهی عز و علای نتهائے اوجِ انسانی امیر عالم امرے شبه معموره خلقے خلویر کامل ذات و صفاتِ حضرتِ یزدانے</p>

<p>رحیمی رحمۃ اللہ علیہ شافع خلق درخشان آفتاب آسمان جن محبوب بستان جهان روشن ز نور باد روی کند و یک نگہ واجب نما آیتہ دلرا حق اندر شان تشبہی محمد نام خود خوانده چہ وسعت دادہ یارب بظرف آن عظیم الشان</p>	<p>کریم اکرم الخلقہ سراپا فیض جانے چو شمع صبح در بر مش نماید ماہ کفایت ز تاب شعلہ حشمت کند نور شد رخسار یک چشمک زواید از رخسار رخسار محمد خیر حق نبود بحکم ذوق عرفا نے کہ انی محمد کہید بجاے قول سبحانی</p>
<p>تیا ز اندر ولست گریز رخ کبر کش با گریز یعنی تا ابد و سب پریشانی و حیرانے</p>	
<p>ز ہی غر و جلال بو تراب فخر انسانی و لی حق و حق مصطفی و ریاضی فیضانی امیر کشتہ فقری شیر اقلیم عسقرانی این محفل انشی مجلس قدس سیر ظلت کشاے مشعل تائی کیے عالم براه حق نمائی تا قاتلے کار و دانش را پیغمبر بر سر منبر نشست و خواند مولایش عجب بنو و بیا و بخیر از ان باغ حقیان را نیاز اندر قیاست پیغمبران نخواهی شد</p>	<p>علی مرتضیٰ مشک کفایت شیر و دانی امام دو جهانے فیکہ کوینی دایا نے خدا گوئی خدا دادا نے خدا یعنی خدا ستا نے سرور جان خا صانی نشاط روح پاکا نے سرا پا جلوہ نرسے تا ہی مہر تابا نے نیاست جز ہادی کو کسی دیگر حدی خوانے کہ تا مولائیش را باشد اندر خلق برہا نے کہ عیار و یر و ہر لفظا یر فیض و دانی کہ از حب تو لای علی داری تو ستا نے</p>

<p>برہ دست یقین امی دل بست شاہ جیلانے امیر می سنگیری غوثِ اعظم قطبِ زمانے نشانِ شانِ بچہ نے بیان تیر مکنو نے سرا پا جلوه حسنہ تمامی مہر تابانے ذپاسی پاک او فخریست و ش پاکبادار شبِ سخت سیرا فوہ مہر ش کند صبح بخشت از رہ فیاضی ادنی ایندوانے را للاک طر قو گویان رود اندر رکاب او</p>	<p>کہ دست او بود اندر حقیقت دستِ بزدانے حبیبِ سید عالم نہی محبوبِ نبی نے بیرت مشنِ غیر بصورتِ مرتضیٰ نے کند یعقوب بش گریا شد اینجا ماہ کنگانے حیاتے تازہ گرفت از وینِ مسلمانے فروز در لعلہ لطفش رخِ شامِ غریبانے گردایانِ درشن دہیم شاہی تختِ سلطانے جلو داری کند اورا خواص انسی جانے</p>
<p>بیاز اندر جنابِ پاک او از قدسیان یابید کہ آید جبرئیل از ہر کار و بار و ربانے</p>	
<p>ولا دست طلب کشا بدگاہِ شہنشاہ ہے امیر عالم آرائے نظیر دین و دنیا ہے محیط فیض و ارشاد ہی بعلمِ فقرا ستاد ہے دور دریای تحریری گلِ لبستانِ تغزید ہے شبستانِ جہان شہ پیر و درویشی روشن ہے گرفتہ صورتِ قالی بنیز مش سیرتِ عالی ہے بہنشاہِ وجودم زد نگاہِ گرم او آتش ہے</p>	<p>نظام الدین و الملت علیہ رحمۃ اللہ ہے شہنشاہی علی جاہی نبی شانی حق نگاہ ہے سرا پا حسنِ پانچہشتی ہمہ جاتان و پنجو ہے بشکلِ صورتِ انسان نمایان ذاتِ اللہ ہے کہ طالع گشتہ از آفاقِ عالم اینچنین ہے زیبا بشمع شد در لوحِ اومرغِ سحر گاہ ہے برون از آسمان شد شعلہ مشتہ پر گاہ ہے</p>

که تصویرم مستور در کثرت صورت کسے	دشوق عشق محبوب الهی آید چنان گشتم
چه غم داری نیاز از رفتن تنها ازین عالم که سلطان المشایخ یار جان تست و پیر ہے	
راہ تو دو کو کسے تو ہر راہی دہر کو کسے رو سوسے تو گر دایم ہر طرے دہر کو کسے رنگ تو و یو سے تو ہر رنگی دہر کو کسے ما اعظم شانی گو ہر تارے دہر کو کسے خود بحر محیط است این ہر بندہ دہر کو کسے بقیہ رزقت اینک ہر مالی دہر کو کسے	ای جلوہ گہ رویت ہر دجی دہر وئی ای قبایہ ایام نم دے جان دل و جانم بآئینہ میرانی از دوسہ رنگ و نو می بینم انا الحق زن ہر ذرہ بھر تو اندر دل ہر قطرہ دنیاست بمعج اندر این جلد ضار را مریخ تویی اسی جاناں
	اندر و عشق تو رفت نیاز از خود از دست کز دست این ہر پائی ہر پوئے
جان از سر نو یاد کم ہم تاب و توانائی از قیضہ دستم شد دامن شکیبائی یا راز درون ہر دم دار و دہر سوائی چون بر دل شیدا یک جلوہ بفرمائی ہم صندل درو سر ہم سر سبز بینائی از خود یرمید آفرین آہوی محرابی	گر بر سر بالینم نادان بجز ام آئی تا پنچہ عشقت شد ہر دست و گریب انم این کہ دل سردم دین رنگ رخ زردم ای رشک سیاحم از ہر دوا و ای کم خاک رہ کوئی تو این طسرف اثر دارد یوی بہ نیاز آمد از طرہ شکینش

<p>سزوانگه دم زخم من در کمال کبر یافتم همه این صفات و ذاتم که بعالم شهودت نظری بصورتی کن بنگاه دیده دل همه منت بر من که تو گوئی منم من</p>	<p>که سویی حق نه بینم بوجودی قبیحی بخدا که اوست پیدا بلباس باسویی که نایدت سراپا همه میلوه خدائی نه من نیست این من و خداست خود خدائی</p>
<p>همه دلبری و ناز است که بصورت نیاز است چه نیاز شان خاص است دشواری دلربائی</p>	
<p>بر یزد و دست این دالم عجز نگاهی هند و شود و چشم سیاهت پرستند اعجاز نگاهی تو کند زنده جاوید بر ارض تماشا می رفت کسیت هوگیر</p>	<p>زلفت مرا هدم و دمساز نگاهی گر رنگی بریت شیراز نگاهی اسی رنگ سیما بمن انداز نگاهی گو طایر قدیست پیراز نگاهی</p>
<p>چون ناز ترا زینت و زیبائی نیاز است زیند که بر او افکنی از ناز نگاهی</p>	
<p>از خلق جدا هستی و هم در همه یافتم بی نام و نشان بودی و گنجینه پنهان برو حدیث ذاتت عرض کثرت شانت هم شاه جهانی برت افسر شاه هم متکلف مسجدی و مسجد بدست</p>	<p>از جمله مبدائی و در جلد و رآتم از بجز شناسائی خود صورت مائی یک شان تو خلقت و گشتان خدائی هم دل بر داری و هم شکل گردائی هم و دشمن بر تازی و در تیکد یافتم</p>

<p>ہم ہر سہرا پائی وہم رنگ خنکائے ہم چوبے وہم تارسی وہم صورت و صدائے ہم سوزی وہم ساز می ہم درد و دوائی ہم در چین و ہر گل و حبس و ناسائے ہم کاکل مشکینی وہم زلف و دوائی ہم دیدہ رفتائے دہلائے بلای ہم غمزہ وہم عشوہ وہم تاز و دوائی ہم تیرنگہ در حریف سینہ مانے ہم داعظ وہم بیرہ و بچہ اسائے ہم گفتہ انا الحق بسیر دار بر آئی</p>	<p>ہم بارکش خرتہ وہم رند قبا پوش ہم صد فی ورقاصی وہم صورت مطرب ہم نالہ چاٹا ہی وہم خندہ چاٹش ہم بلبل شیدائی وزارت و وزارت ہم خطے وہم خالے وہم چہرہ زیب ہم خرمین گلزاری وہم برق تبسم ہم شور می وہم فتنہ وہم آفت جانے ہم خیر تر گانے وہم تیغ و دایرہ ہم غافل و ہشیاری وہم بیش و سرست ہم قاضی وہم مفتی وہم حکم شریعت</p>
---	--

ہم مرشد کل گشتہ بشکل شہ جیلان
بر روی نیاز آئی دارشاد دمانی

<p>وے دیدہ بگو صورت ما سور چرائی دی تخت چکر سوختہ چون طور چرائی دی صبح صبحم شب و بچہ چرائی دی جان من آناری و بچہ چرائی معتشوق بیر داری و بچہ چرائی</p>	<p>لے دل تو چنین در شغیب شور چرائی امی سینہ من ریش دل از بہر کہ دارے دی خندہ من صورت گریہ بچہ گشتی لے راحت جان بشکل غم آمدہ چونی در معینہ فی انفسکم غور و نگہ کن</p>
--	--

<p>ولدار تو زدیگرست از رگ جانست خورشید جمال سرخ محبوب عیانست جانان بجا نیست چو دریا بقطرات از زندگی افزای لب ساقی مست امی زابدان سرده بیار و بخت داشتیم یک چوندهم قیمت این طاعت مهمل</p>	<p>آفتاده به پندار و دلی دور چرائی امی شب پرک دیده جان کور چرائی چون قطره بدریائی دور شور چرائی می نوش کن و آن لب گور چرائی در حوض بهشت و هوس خور چرائی بر تکیه این زهد تو مغرور چرائی</p>
<p>بر قول نیازست اگر علم یقینت پس دیده و دانسته بدستور چرائی</p>	
<p>بر چهره تو نقاب تا کے بر دیده ما حجاب از مات بر بجز حقیقت تم گزیده یک حرف ز عشق خود سبب ده ریخود ز خود دم کن و بخود دار مستم کن از مگه مست باشم به تعلقات ذرات امی دلیر من چنان سما</p>	<p>بر چشمه خورشاب تا کے در ما تو این حجاب تا کے بنیم بغلط سراب تا کے خوانم قصص کتاب تا کے مانم بخود می خراب تا کے دارم هوس شراب تا کے دامانده ز آفتاب تا کے و سی جان من این حجاب تا کے</p>
<p>گردان زد و کون بے نیازم</p>	<p>گر دم بلی آن خراب تا کے</p>

<p> ندامت کی قسم مارا چٹائے بحسن روی خود سرشار و قسم نباشتم بر زمین نے برسات عجب جائست اندر ملک باہم چو مہر شہرون از مطلع نیب بظاہر گر چہ فانی میں نمایم ز وحدت سوی کثرت چون آئیم بہر آنے نشانے دیگر آئیم گئی بر صورت بلبل بنا لم کعبہ شیخ و درویرم بہین بہر مشرب کہ بینی نیست جوشن </p>	<p> بحیرت اندرم ہستم کلائے نہ مینا داغم و نی می نہ جائے مگر در لامکان دارم مقامے کہ آسجانی سحر باشند شامے ز تاہم شد عیان ہر خاموش غائے دے در باطنم دارم دوائے ہمویں دم بازگردم پیر گائے نمیدارم بیک شاتی قیائے گئے شکل گل آیم خندہ فائے منعم در سیکدہ ہم می دجائے زمیں بشنو ہر ملت کلائے </p>
<p> بیاطن ناز در ظاہر نیا درم یہ معنی خواہ در صورت عکلائے </p>	
<p>مشنوی</p>	
<p> یا رمن بالکمال رعنائے عشقنازی سچو لیشتن دارو درازل دیدہ بر رخسار و کرد </p>	<p> خود تماشا و خود تماشائے غیر تشائب غیر کے آرد خلیشتن را بخوش تشید کرد </p>

در بطونش نمود عشق مقام
 شد چو حبّ نظاره دامگیر
 از تقاضای حبّ جلوه گرے
 خواست آن چشمن بی نظیر مثال
 ناگهان کرد امر کون منیکون
 شد هزاران هزار شکل غریب
 یک جهانی ز جنس حق دملک
 خود برآمد لیکل این اکوان
 هست عالم تمام مرا تش
 طرقترا نیکه راست مرا تش
 یک اندر جهان کهنه و نو
 پیچ کس را یافت این قابل
 آخر الامر سوس آدم دید
 متصف با صفات تنزیهی
 زین سبب شد خلیفہ اش انسان
 دوست آئینه صاحب الوجدین
 رھے سوب صفات نصیبے

شد مسافر سکونت و آرام
 گشت مطلق بدام قید اسیر
 آمد اندر حصار شیشه پری
 متجلی شدن باین امثال
 نقش بسته جهان بود قلمون
 از کجلی نور ذات حبیب
 وان در گرا ز عنایت و ملک
 حسب درخواست حضرت عیان
 کا نذر و ظاہر است آیاتش
 جزیکے نے چہ گویت ہیہات
 جست و جوی نمود با تگ دو
 کہ ظور تش بود و کامل
 بہتر و خوبر تر ز عالم دید
 ہم درد و وصف و نصیبی
 دیگرے کس نبود لایق آن
 گرہ بینی تو با حقیقت عین
 وجه طرب نقال نص عبدے

سجده اش بالقاض عبدے
 پس بمون ساجدست و هم سجود
 جز عدم نیست غیبر ذات خدا
 محکم هست آنچه گفت نیاز
 بایست گریزین دلیل گواه
 امر ربی است روح و شکر خداست
 حیث در بند جسم در مانے
 یار تو هر دست یا تو کلیم
 همه عالم پرست ادا و از
 باز کردن بهین بس است ترا
 بشنوی یک کلام تا مقطوع
 اول و آخرش چو بجمید شد
 عالم صورت از و ظهور گرفت
 رونق افزای انجمن او شد
 گر باخبار روینا و رده
 بشنوی آن بانگ پر سر داد گوش
 غرق شود در میان بحر محیط

جانب آن حضاض سبے
 نیست درد هر غیر او موبود
 پس بود عین او همه اشیا
 کرد کو تا ه قصه های دراز
 کن نظر جاست کلام الله
 ذکر بے کام دلی زبان او است
 نشنوی صوت پاک رحمانے
 حیث تو نشنوی کلام قدیم
 لیکت با می گوش خود کن باز
 بند سازی ره شنیدن را
 که حدوث و قفا بود مرفوع
 زان سبب نام او با نخواست
 از حضورش بساط نور گرفت
 فیض نخواست به هر سخن او شد
 نام آواز در جهان بندے
 کن فراموش خویش را و بشویش
 ذات بے کم و کیف نور بسط

<p>نور برنگین است وحدت ذات ویدهای دلت که تاب نیست در نه وحدت کجا و کثرت کو تو که هرگز ندیده آن نور تا یافت شعل نور خدا کاین همه ظلمت ست نور و گر ذات مطلق مثال گل باشد دین دینی یقین ست چو خار گل شوی گر نظریه گل آرے در بتقید خار دور مانے تو نه آئی هرا پنجه نمیدے تویی تو خاصه گل از گلشن</p>		<p>دین یقین بود همه ظلمات پیش تو نور سرسبز اینست بوی عنبر کجا کجا بدبو چه بدانی حقیقت مستو بر دلت کی شود ترا پیدا کی شود این دامن بهم همسر مبد فیض جز و دگل باشد می کشد هر یک از دوازار دامن جان کس نیا آرے خود بر بنی جهان بر بنایے گل نه دیدی تو خار را دیدی خار دانسته و شندی گلشن</p>	
<p>اندر ان خار و گل تو ذوق بکن گر چه هستند از یک گلشن</p>			
<p>ای دست بدین بر سر و کف خدا خود بر تار تار کش آمده بیرون گمروی کلیا شده تا قوسش در پرده ترسا</p>	<p>با عین نگاه ہے از جمله خلوت در پرده ترسا</p>	<p>میدان یقین این بجای دوشمار گمرونی بگرد گمروت دارا گمرو ده دست آده تنج و عصا</p>	<p>مرآت آبی آبست و جاب پوشیده چلا ہے</p>

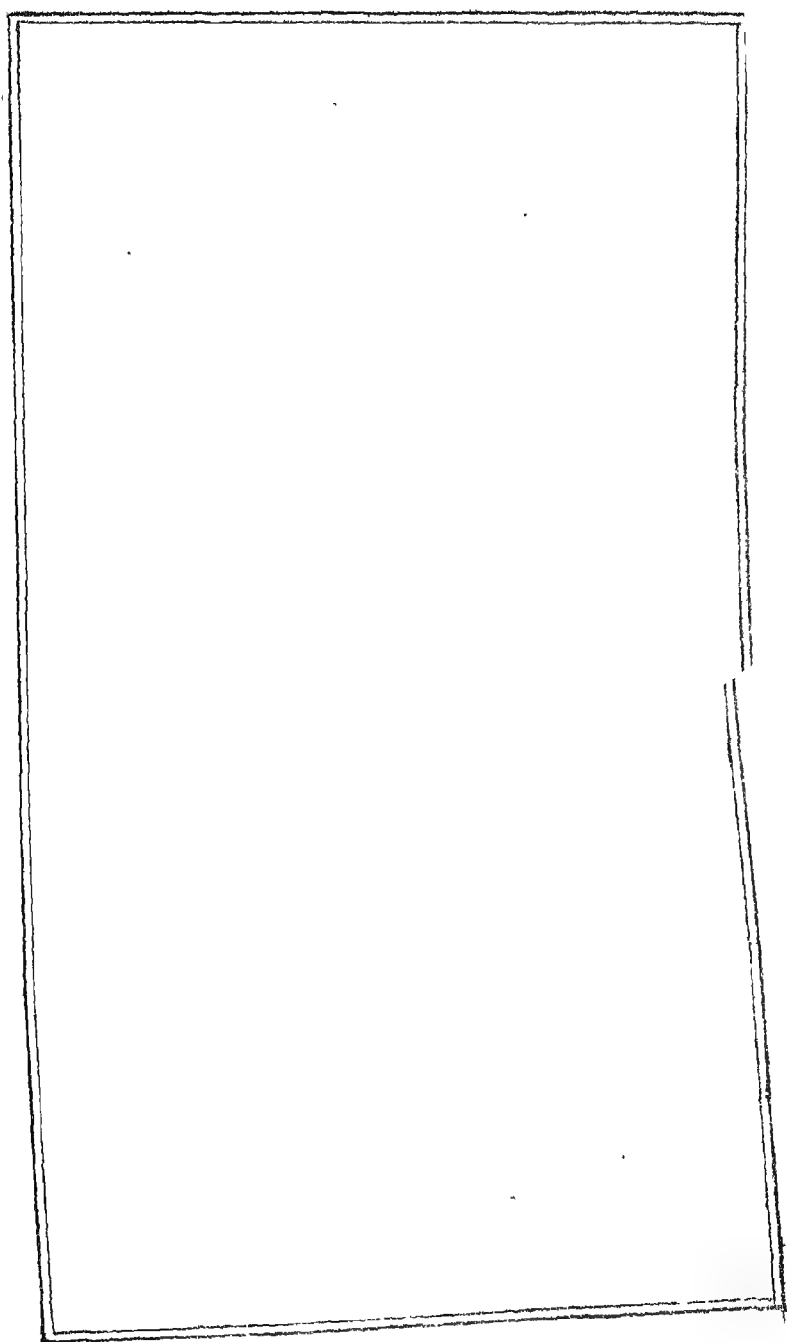
گفته که سجد و در گنج تضرع و	پنهان جهان	گفته شایسته محفل شده آن انجمن آرا	شش رخ بر دانا
از روشنی عارضه از تابش سیما	دککال و شش	آورد و یرون این گنجی صبح و سحر	هر شام و چاک
گزاره طریقی اگرش غیر براسنی	ای طالع	یعنی همه اوگر همه این را و شناسا	ای سوراخ
مانند تیغ از آنی یرون از پیرستی	اگر عاشق حق	زان پس تو خدا باشی بی بی تو قطره	در پیر کایت
دیگر			
در کسوت نواخته آن دلیر دیبا	هر شام و چاک	گفته هر و تشنه بروی همه دنیا	اگر صورت کما
گفته فرش گی و رش گی و گری بر	اگر صورت قطره	گفته شکل صدف مد که گوهر کیتا	کاهی پیر کما
گفته لوت بر کرده بماند برآمد	در شکل گدایان	گفته تاج آفریده بر تخت مطلقا	در صورت شایسته
گفته پیکر لیلی شده خود جلوه گری کرد	بر سر و خوبی	گفته میل محزون شده گردید بطور	یا حال
گفته خنده کمان رنگ گل آلود گشت	در فصل بهار	گفته غره کمان صورت بلبل شد	یا ناله و لب
از روشنی چهره زیبا به بنیوت	این نور و آفتاب	در خلعت کدورت کمانا به بود	از لطف شایسته
گفتست چو خود و لیس کشی شسته	در صورت تران	زان پس چه سان تو نمونیم به دنیا	جز فایات الهی
و خلق سیاه و این حسن و عفت	بی پرده هر	این از کمانا است گنج دل شایسته	با حفظ شایسته
دیگر			
سرخ از مطایع انوار برآمد	نادره عیال	از هر طور شش چه اخبار برآمد	بر خود و گران
خود گفت اما حق بهر دار برآمد	در جهان	خود بود که آن بر سر اخبار برآمد	تغیر و گران
خود بود که بر رخ نکرده برآمد	در صورت گدایان	خود فرشته از غم خمار برآمد	در پیش کمان

خود متکلف مسجد مسجد پیش	بیت مصلی	هم خود ز در میگذره سرشار برآمد	بیش پیش نشد
گه در هم و دینار گهی جور و قصود	گه طالب اینا	گه دست ازین شسته پی یار برآمد	یا بنده آن شد
گه شعله نوری شده بر طور ارقا	تا خلق بترسد	گه نار شده صحت گلزار برآمد	بشگفت و نشد
گه مصحف و قرآن گهی سید و پیر	گه نه تسبیح	گه تار شده صعبت زمار برآمد	او که نه نشد
گه نیم دل و صاحب غلام حیل	تمثال محمد	گه بصفت ظالم خود خوار برآمد	قتل زما نشد
گه گشته اند و گه برفت گهی بر مطهر	گه شل جبابه	در نقطه بدیرا شده هموار برآمد	آن بود که نشد
در شکل نیل آمده این شرح بیان کرد	با خود نگه کن	خود نیست نیل از آنکه گفته برآمد	تا دان گمان نشد

وله

در تاج بصورت شاهانه برآمد	واطی نشد	خود دلن شیرگل گدایانه برآمد	دکان بدگانه نشد
خود گشت	نه در تاشید بتازا	خود گشت غلیل و سوتخانه برآمد	یکج صورت نشد
خود بصفت شمع پادشاه عیار	روشن بگلشن	خود بود که بصورت پروانه برآمد	قران بچاند نشد
حقا که بدوست که پرده نشین بود	دو این صفت	بصورت زیبار نهانخانه برآمد	در عین همی نشد
گه ای حق نشد بر صبر خونی	در صوبه یه	گه قدش شست بر آید	بنیانه دران نشد
گه بصورت زلف آنکه بلیت کامل	دام دل شتی	گه خوب شده بصفت شاهانه برآمد	در وی بمان نشد
خود بود که در رفت نیل ازین سیر	شیخ همه عالم	خود گشت نیل ازین چو میوه برآمد	از معقه نشد
چون دید و دم گرفت او را	ای یار چو های	خون گشته بر آید که برسد کف پا	کف میرا به نشد
ناگاه بر و ن آمده از عجز خلوت	آن شوخ شکر	در چشم زدن روز ما شرم و حیا را	نگ کرده کلا نشد

گفتیم که چه کردی بچها شیخ بر تو افتاد	گفتا بکلامی	گفتم به چه گرد آمده این خلق شمار	گفتا بچها
سوز و غم و غناش کن بر تن غلغلہ دست	گر جلوه نمائی	کو آتش بر رخسار خست ای یار دل آرا	گو این پر کار
گر بر سر من آبی برین بک گوئی	گویم که دوستی	یارم به نظر پیچ کسے غیر شمار	معبود آملی
جز ذات تو کس را نکلم سجده تعظیم	ای لبر زینیا	در شان تو گویم صفت مدح دشمار	هر شام و پنجای
از دهن جانم بزم مستی و غم نیست	ای حضرت چنان	هر خطه بنویس بر این را و گداز	جانی و پناهی
خاموش نیام از بهارین گفت و شنود	گر عاشقی او	بگذار بیا و رخ او صبح و مسارا	هر سالی و ماهی





ہر آن میں اوسکایہ تیا ڈھنگ نہوتا
حیرت سے میں آئینہ منظر دنگ نہوتا
اسلام کے لانے میں اوسے جنگ نہوتا
ہفتاد دولت میں کبھی جنگ نہوتا
ورنہ دل آگاہ مرا تنگ نہوتا

گر کون و مکان نظر نہی رنگ نہوتا
ہوتا نہ اگر اوسکے تماشا میں تیر
گر شان پیمبر کی ابو جہل پہ کھلتی
اسرار حقیقت کے خبر دار ہوتے
امکان سے باہر ہے تری کنہ کا پانا

اگر پردہ غفلت کو تہہ ہم سے اٹھاتا
اے عشق تیا آگے ترے سنگ نہوتا

برقع حساب کا سنو برقع حساب کا

چادر سے صبح کی نہ چھپے چہرہ آب کا

اپنا ہی کچھ تصرف اور نام پر کہ ہم انکھیں موندی ہوئی ہوں تو پھر بھی رات ہو کس کام کی یہ ہستی ہو ہو ہم کا ثبات	چہرے پہ حق کے پائے ہیں دہ نقاب کا اسمیں قصو کیا ہے بھلا آفتاب کا سیراب کب کرے تجھے دھوکا لرب کا
--	---

اپنا حجاب آپ ہو تو ای میاں شیار
اوتھنے میں تیرے ہوتا ہا ہی وٹھنا حجاب کا

ای دل جناب قدس میں تو کب رسا ہوا گنجائش خیال طلسم جہان کیا خطرے کو جب جاہ کے دل سے نکالنے میں عار عشق پر زہمت لگا کے دیکھ	دنیا کی ہے اندھن میں ابھی تو کھنسا ہوا انکھوں میں جسکے جلوہ حق ہے بسا ہوا یہ بہ طرح کا پور ہے گھر میں بھنسا ہوا پتکا جو ہے طلا ہے کسوٹی ٹکا ہوا
--	--

گھر کو تو اپنے ہستی کے ویران کرینا
ہستی سے حق کے پھر وہ رہیگا بسا ہوا

کیا جانے کسی گھات میں نکلا کسا ہوا اپنا تو ملک دل ہی کبھی سے اوڑھ گیا دل خانہ خدا ہے صنم اسکو مست گرا ہرگز نہ آئی مہر تجھے میرے حال پر ہو یا ہے کوئی خندہ گل سے سگفتہ دل ای مرنے والے کو کھڑے کئے جب بال و پر ہے	وہ شمع ہاتھ قتل جان پر سا ہوا لیکن چراغِ دماغ سے کچھ ہے بسا ہوا ممکن نہیں جو پھر بے یہ گھر گھسا ہوا ہر چہ پداہ و نالہ صبح و سہا ہوا اوس غنچہ لب کو دیکھا ہے حسنہ ہوا کہ کیا کریگا دام سے چھٹ کر بھنسا ہوا
---	--

<p>بھولا نہیں بہاتا ہی جامہ میں اپنے پھول بیٹھا نہیں ہے ایسا سرے دلمین و غم مارا تمھاری زلف کا ہر گز نہ بچ سکے ہوں میں نیاز مند جناب امیر کا</p>	<p>پاؤں کی بو میں پیر میں اپنا ایسا ہوا بن جی لئے جو نکلے یہ کافر و عسہا ہوا سو بار بچ رہا ہو جو افعی ڈسا ہوا اس واسطے میں صاحب فکریا ہوا</p>
<p>سن سن کے شور عشق کے حالات و تمیاز دُور کے دل نفل میں ہے جانا و عسہا ہوا</p>	
<p>تھارے دور میں مہنے ساقی عجبی و شراب دیکھا جو ایک تھکی میں تیرے گل ہلو ایک قطرہ سے ہوئے دیا وہ ست نیخوڑ دھروا یا مگر یہ لالچ ہی اس کو لایا چمن میں گرس کین میں ہمارا سبکی لکھو کو دیکھا کر کے تمھارے کھڑکے نیچے نفونے دیکھ کر کیا مثال کہیے نہیں ہو دکھو کا چھہ اس میں اڑل کہ ہو یہ کلو عالم</p>	<p>ادھر تو واعظ اگر اڑا تھا ادھر کو زاب دیکھا تمام عالم میں تو نے ہم کو کی بھی شل جاب دیکھا کہ میرے خون کو شراب گلگون دل و جا کو بیا دیکھا کین ہی زلفوں کے غم میں نسل نے کیا پیچ تاب دیکھا بے لگتن مگر یہ کہیے کہ مہر نہ حساب دیکھا جو کچھ نہ تھا سو نہ شایہ جو کچھ نہ تھا سو نہ دیکھا</p>
<p>نیاز ایسا ولی برحق کہ پیر مرشد ہوا ولی کا بتا تو امت میں اس نبی کی کوئی بھی بن نہ رہا دیکھا</p>	
<p>تمھارے عشق میں گرجان کے دینے سے اُن بنا کہاں یہ عشق کا فرما کہاں وہ موت سر پڑنا زیارت گاہ عالم آج ہے یار و فرار اپنا</p>	<p>کوئی دن جی کے آخر موت سے فرما ہی پھیرنا یہاں اب وجہ قدسی ہوں مان بیز میں ٹھہرنا کہو حاسد کو تو بھی ساتھ میرے آہیاں گزرتا</p>

میر کی ہستی نے مشتعل ہو اسے یہ نشوونما دیا	یہ نال شعلہ کس کا بڑا بڑھکے سر فلک ہوا
جمعی جا کے کتب عشق میں بہن مقام نہ لیا جو کھا پڑھا تھا تیا نے سودہ صاف لے بھلا دیا	
دوسرا اور سکا قدم پھر خوش کے بالا پڑا وہ ان پتھر کچھ پوچھو کیا سے کیا پر کیا ہوا صاف مطلع ہو گیا یہ تھا یہاں ان کچھ نہ تھا وہ نہ اون مرد وین میں ہے جنکو مسیحا لایا	خانقاہِ حیات میں جس سے قدم پہلا رکھا قابِ قوسین او گئے آگے ایک ہی ادنیٰ مقام نقشِ ہستی مٹ گیا نام و نشان سب اوجھ گیا سخت مشکل ہے دلا اور سکا پڑا کس طرف
کیا ہی جی کو بھالی تین یا تین یہ تیری لے تیار قول حق ہم تو سمجھتے ہیں میان تیرا کسا	
از ماہ تا ماہ ہی سب ہے غلو تیرا تو فوہ ہر شر سے ہر سنگ طور تیرا ہر کان میں ہوں یا تا معور شور تیرا پھر دل سے دور کب ہو قرب و حضور تیرا جھک کر ہے مبارک حور و قصور تیرا اگر سیر معرفت کو پنا دے شعور تیرا	معور ہو رہا ہے عالم میں تو تیرا اسراۂ احمدی سے آگاہ ہو سوجائے ہر آنکھ تک رہی ہے تیرے ہی منہ کو پیارے جب جی میں یہ سمانی جو کچھ کہے سو تو ہے بھاتا نہیں ہے داعظ جز دیدیجی مجھے کچھ وحدت کے ہیں یہ جلوے نقش و نگار کثرت
گر حرف بے نیازی سرزد دنیا ز سے ہو پشتے میں خاک کے ہے پیارے غرور تیرا	

<p>اے دل کہین سجا یوں زہن سار دیکھنا خوابان اس جهان کا تماشا یوں تو کرے نیز گھون سے یار کی حیران نہ ہو جیو اے دل قانع عشق میں ٹھک کھیلو بھل گر نقد جان طلب کرے وہ شوخ دلو</p>	<p>اپنے ہی بیچ یار کا دیدار دیکھنا آنیسہ دار طلعت دلدار دیکھنا ہر رنگ میں اوسیکو نمودار دیکھنا یاز ہی ندی بچار مرے یار دیکھنا انکار دان نہ کبھی زہن سار دیکھنا</p>
<p>ہرگز دو آنہ کبھی اس غم کی اسے نیاز سب راحتوں سے غم کو مزہ دار دیکھنا</p>	
<p>عشق میں آعجب مزا دیکھا نگہ آیتما سے واقع ہو بلکہ یہ بولنا تکلف ہے دیکھتا آپہی سننے ہے آپ دید اپنی کی تہی او سے خواہش صورت گل میں کھل کھلا کے ہنسا شمع ہو کر کے اور پردانہ کر کے دعویٰ کہیں اپنا حق کا</p>	<p>خوش و بیگانہ آشنا دیکھا چہرہ یار جایجا دیکھا ہمنے اوسکو سنا ہے یا دیکھا نہ کوئی اوسکا ماسوا دیکھا آپ کو ہر طرح بنا دیکھا شکل بلبل میں چھپا دیکھا آپ کو آپ میں جلا دیکھا بر سر در وہ کھنچا دیکھا</p>
<p>تھا وہ بر تر شاہ و ملے نیاز پھر وہی اب شاہ و ما دیکھا</p>	

<p>یار کو ہم نے جا بجا دیکھا کہیں مگن ہوا کہیں واجب کہیں بول لائی وہ کلمے است کہیں بیگانہ دشمن نظر آیا کہیں وہ بادشاہ تخت نشین کہیں عابد بنا کہیں زہد کہیں رقا ص اور کہیں مطرب کہیں وہ درلباس مشوقان</p>	<p>کہیں ظاہر کہیں چھپا دیکھا کہیں فانی کہیں بقا دیکھا کہیں بندہ کہیں خدا دیکھا کہیں صورت سے آشنا دیکھا کہیں کاسے گدا دیکھا کہیں رندوں کا پیشوا دیکھا کہیں وہ ساز باجتا دیکھا یہ سب ناما ز اور ادا دیکھا</p>
<p>کہیں عاشق تیار کی صورت سینہ بریان و دل جلا دیکھا</p>	
<p>خواجہ عین الدین کے گہر آن دھاتی ہونست پھولوں کے گڈے ہاتھ لے گا نا بجا نا سا جھٹلے چھتیاں اُننگ سے بھڑپن زنناں سے پینا لڑپن لے سنگ سکھیاں کلبدن بنگ سنستی کا برن</p>	<p>کیا بن بنا اور سج بجا مگر کیو اتی سب بست جو بن کی مٹھن مست ہو ہو رگ گاتی ہے بست کس طرز مشوقانہ سے جلدہ دکھاتی ہے بست کیا ہی خوشی اور عیش کا سامان لاتی ہے بست</p>
<p>ناز و ادا سے جھومنا خواجہ کی چو کھٹ چومنا دیکھو تیار اس نگ بین کیسے سہاتی ہے بست</p>	
<p>شکرِ غم پڑا تسلیم دل پر ٹوٹ ٹوٹ</p>	<p>یہاں ندایِ الامان تھی وہاں صدیِ ٹوٹ ٹوٹ</p>

<p>دیکھ کر نیرنگیان تیری اس سیران مل گاہ سجا ہے پانون کو بٹھلا ہوا گھر سے نکل کچھ کچی تھہ میں ہے ہر دہائے مے با آشتا ہاتھ ہاتھ لے لیا آتی ہے میان تیری کمر گرم و راہ عدم کا ہون اگر آوے تو آ</p>	<p>ملت و ندرت کی ہندو نے گئے سب چھوٹ پٹ گیا کو چہ تراشیدہ دلوں کے پھوٹ پھوٹ تیری آنکھوں میں شیشی بھری ہے کوٹ کوٹ جبکہ وہ رہ جائے ہے شست نگہ سے چھوٹ سانس کو اتنا تے چھاتی میں رکھا ہے گھوٹ گھوٹ</p>
<p>چل چل ہے کارخانہ ہستی موہوم کا چل مینا زب حق سے مل اپنی خودی سے چھوٹ چھوٹ</p>	
<p>رات تیری یاد میں آتا میں رویا چھوٹ پھوٹ عقل و دین کی بستیں تاب و توان کی نگین پہنچ میں زلفوں کے اگر کب نکل سکتا ہو دل ہاتھ کو دنیا و دین کے جھاڑیے اسے مل جاد پشتی دیوار ہستی ہے شکست درخیز کیا کروں باز درون کوٹ کے چھپ سکتا نہیں</p>	<p>لوٹ پانی آنسو دکھا آئین آئین میں چھوٹ پھوٹ آغینم غم نے کین ویران ساری لوٹ لوٹ گر چہ بھاگتا ہے وہ غم سے ایل کے چھوٹ چھوٹ ست ستا حق میں کو پانون اپنے کوٹ کوٹ گر بنا اپنی بنی چاہے نیا کر ٹوٹ ٹوٹ منبط کر کر کھنچا چھپا یا اب تلک تو گھوٹ گھوٹ</p>
<p>جوش زن ہے عشق کی مے اب خرم دل میں مینار گمراہی باہر گئے گمراہ سے نکلے پھوٹ پھوٹ</p>	
<p>اس تعین کی گرفتاری سے مل چھوٹ پھوٹ یہ سب اویان مل میں شاخا می کی درخت</p>	<p>آج باب آساید ریاست حقیقت لوٹ لوٹ ایک بڑے میں یہ بھلی ڈالیاں سب پھوٹ پھوٹ</p>

<p>جب ملک مزدوی پندار تیرے سر میں ہے لٹ رہی ہے گنج عرفان پر در شاہِ عرب وہ جو تھے زندانِ ناسوتی کے مدتِ اسیر خداست مرشد میں رہ چون برگ گل ہزارِ قدر</p>	<p>مزدنش کے مونگری سے سر کو اپنے کوٹ کوٹ دیکھتا کیا ہے دلا چل دو نون ہاتھوں پٹ اوج لاہونی کو پہنچے یک نگہ میں چوٹ پہوٹ فیضِ صحت کب اوٹھے جیتا کٹ ملے ٹوٹ اوٹ</p>
<p>عالمِ بالا کو پوچھو گے کوئی دم میں نیاز گر رکھا ایسا ہی دو در آہ دلیں گھوٹ گھوٹ</p>	<p>تھے کئی دم جو رفیق اپنے گئے تنہا پٹ سب گئے دورہ میں تیرے سیکہ دکھ پٹ پہوٹ ہونگی یہ انکسین بنائی موتوں سے کوٹ کوٹ تیری انکھوں میں گئی میری حنا چٹ چھوٹ</p>
<p>آغینمت خاؤنیا میں کیا کی لوٹ لوٹ قاضی و ملا و مفتی محب ز احمد نیتہ چشم بد سے دور رہو کیا ہی آفت تاب ہے دیکھ میرا خونِ اشک اسنے کماشب مجھ کو دیکھ کیا ہی نازک ہے میان تیرا گلہ نامِ خدا تیرے بکنے پر ہنسی آتی ہے مجھ کو ناصحا</p>	<p>ابھی جھلکتا پان کا زنگ اس سے باہر پہوٹ پہوٹ اب ملک تم تم تم رہا ہوں موند کو اپنے کو کٹ </p>
<p>اب تو عاشق ہو چکے ہوئی جو ہو سو ہو نیاز عشقِ طفولوں کی ہنوا بازی کہ جاوے ٹوٹ ٹوٹ</p>	<p> </p>
<p>لایا ہمارے پاس ہوں یا پیر الغیاث لاہوت سے اتر کے ہوں ناسوت میں پڑا حرص و ہوا نفس ہے بخیر یا سی دل</p>	<p>کراہ کے قلم سے میں تحریر الغیاث کیا کچھ ہوئی مقام کی تعبیر الغیاث پاتا نہیں نجات کی تدبیر الغیاث</p>

سوز و گداز داہ و پیشش ناکہ و نقان عاجز ہوں اور بیکس و ناچار و ناتوان ہم آپ کے کھاتے ہیں یا پیر و دستگیر مشکل کشائے خلق ہو تم شاہ اولیا کرتے ہو مشکلاتِ ہمان ایک پلین صل گر کئے الغیاث نیا ز آپ داد دین یا غوثِ اعظم آپ سوا کون ہے مرا	سب کچھ ہوئی دسے نہیں تاثیر الغیاث مضمون آہ دل کی ہے تفسیر الغیاث سُن لومرید اپنے کی یا پیر الغیاث ہے اس لئے تمھاری قفا گیتہ الغیاث کیون حق میں میرے اتنی ہے تاثیر الغیاث دنیا و دین میں پاتی ہے توقیر الغیاث کسے کہنے میں جا کر دن تقریر الغیاث
---	---

دیکھو تو میں نیا ز ہوں لے سر سے پانوں تک
یا ہوں میں الغیاث کی تصویر الغیاث

خاک کے پتے نے دیکھ کیا ہی بجایا شو عشق کے سدا ان میں آصوٹا انسان بنا سینہ میں قلم کو لے قطرہ کا قطرہ رہا جب وہ ہوا جلوہ گر تختِ خلافت اوپر	جن و ملک کے اوپر کر رہا ہے اپنا زور عاشقِ مولا ہوا چاند کا بیسے چکور بل بے سمانی تری اور سے سمندر کے چور عالمِ ملکوت کے اڑ گئے ہاتھوں کے موڑ
---	---

دین ہم اپنے نیا ز رکستے ہیں سو طر ناز
سو بچے ہے یہ بھیداو سے جسکی نہو چشم کور

سمندر ناز کی جب باگ اوسنے دی تک چوڑ ہو خط جو ہری مکن نہیں حکیم کئے	دین ٹھٹھک رہے برہانِ سُلمی منہ موڑ تو اوسکی دیکھ کر کیا کہے گا تو ز اور جوڑ
---	--

<p>جہاں ہو پیہ سو فارہ سال کا سر توڑ نقاب زلف و یا شب جو اسے منہ چھوڑ زمانہ ٹوٹ پڑے پر نہ پلٹے تیری ہوڑ دل ایسی کو لہنی کل ہے جسے تو لے ہے ہوڑ</p>	<p>کب اوسکے تیر نگہ کا کسی سے ہوا انداز کہاں تھی رات کہ ہر تھی نظر نہ آئی رات ہنیں کو تیری ہنیں ہے نہ ہے کو تیری ہنیں بھٹک رہا ہے تری کو دیکھنا زمین طفرہ</p>
<p>تیار شعر خیالی ہنیں پسند عوام غزل کہو تو کہو ٹک خیال بندی چھوڑ</p>	
<p>پراسکو پھینکیو ٹک اپنی رگزر کو چھوڑ میں اپنی مہر و وفا سے نہ لون کبھی منہ ہوڑ ہزار گو نہ اگر توڑے گا تو لون کا جوڑ دیوانہ ہو سکے ہے کس بلا کی مجھ پر کہوڑ گر اپنے مہنہ کو وہ مہر و ہمت شب لے ہوڑ اب آنکو بند رکھوں میں ہمیشہ یادوں پہ ہوڑ کہا کر ایک سے لیکر کے تا یہ لاکھ کڑوڑ جو تیر خنک رنگا چاہے جا ولا لے ہوڑ</p>	<p>ہمارے شیدہ دل کو جو توڑتا ہے توڑ تو اپنے جو رو جھاسے نہ در گزیر پیاسے محبت اپنی نہ ٹوٹ گئی آپ کے توڑے یہ عشق ایسا چھلا دل ہے جسکے چھل میں دیو ہر ایک رات شب قدر سے ہو روشن تر جمال یار کے قابل ہنیں مری آنکھیں میں ایک بات بھی تیری مائون لے عظم جوئے ہے حضرت شبیر کی بیان رینی</p>
<p>اگر حقیقت عرفان کا ہے شور مجاز نیاز فکر سخن کر رہو مجباز کو چھوڑ</p>	
<p>طریق حق میں ہی توڑ ہے خلیہ جوڑ</p>	<p>حباب کی طرح اپنے تین بنا کے توڑ</p>

<p>برن کے توڑے ہول کے سوانہ نخلیگا یقینات کے لفظوں سے ہے کیشراحد صنم کو بچے برہمن حرم کو مانے شیخ سولے ہستی حق کے جو کچھ نظر آوے ازل سے لے کے اب تک ہی جو ہے سو ہے</p>	<p>خدا ہی نکلے جو دیکھے خودی کا بھانڈا ہوٹا وہی ہے ایک یہ دس سو ہزار لاکھ کروڑ یہ دونوں ایک ہیں بانوں کے کئے وقت یقین جانو کہ دیو خیال کی ہے کہوڑ یزنگ بجز روان جسمین ہے نہ توڑ نہ جوڑ</p>
<p>جست ہے شعر و سخن کی یہ توڑ جوڑ نیاز پس اپنے ذکر کی اور فکر کی طشتر منہ موڑ</p>	
<p>جس یار کی ہو یاد میں گہر بار فراموش بوست میں تجھ برس کے اے ساتی شہر گریادہ تو معید پین اہل مشارب پر وہ کوٹک ایک موندے اگر یاد اٹھاے یہیہ چہرہ زیبا جو برہمن کبھی دیکھے گر کبک درمی چال یہ باگلی تری دیکھے</p>	<p>ہوتا ہے کوئی دل سے وہ دلدار فراموش ہو کیون نہ او نہیں خانہ خمار فراموش ہفتاد دولت کی ہو تکرار فراموش ہو جائیں زخود مردم ہیشا فراموش ہو جائے او سے بُت کی پرستار فراموش رہ جائے او چک اور کرے نثار فراموش</p>
<p>جب دل میں کھنپی نیاز کے تجھ حسن کا نقشہ ہو کیون نہ او سے صورت اختیار فراموش</p>	
<p>عم کوٹک کرتا ہے کم جریان اشک سوز دل سے چھک گیا سب خست تن</p>	<p>طرفہ رکھتا ہے اثر و بان اشک اب ہے دست استین دامان اشک</p>

<p>آہ پل پل سو گھتی ہے جانِ اشک مل گئے مائی مین یہ خاقانِ اشک آج کل کچھ ہو گئی ہیں کانِ اشک</p>	<p>آہ آتشبار کے شعلوں کو دیکھ گرتے گرتے تختِ گاہِ چشم سے بیتن یہ آنکھیں معدنِ نور پھر</p>
<p>ہیں جو افسرِ خانہ یا آنکھیں نیاڑ جس سے نکلے ہیں دُرِ غلطانِ اشک</p>	
<p>رات دن ہے بارشِ بارانِ اشک سب طرح اڑا ہے یہ طوفانِ اشک گر نہوتا اس گھڑی احسانِ اشک رل گئے گلیوں میں وہ طفلانِ اشک ہو گئیں اب محبِ ربی حُماںِ اشک</p>	<p>کیا بلا ہے ان دلوں طوفانِ اشک یا الہی زورِ گردِ وں سب بھال پچھ چکے تھے ہمتوے یارِ و ابھی جسکو آنکھوں میں سدا رکھتے تھے ہم تھیں یہ آنکھیں منظرِ ابدِ ان تن</p>
<p>کچھ نہیں ہوتا ہے رونے سے نیاڑ لغو ہے گر ہو کوئی نازانِ اشک</p>	
<p>کثرتِ نمایاں اتنی ہو جتنا کہے تکار ایک شایین ہیں سب اوصاف کی جھکو ہنستا بیخِ خود رخت و شاد و گلِ انبوہ برگِ ہار ایک ہر دم نئی بولہ صرا اور ہیو ہاں منتقار ایک جب ہر طرف وہ آپ ہو پرتو یہ ہیں ہر چار ایک</p>	<p>ہیں دیدہ بینا میں ہم ساری کم و بیا ایک عالم کہے جسکو جہاں یعنی جہاں جسم و جان بے امتیاز پیش و کم دانہ میں ہیں یہ سب ہم طوطی ہو جب داستانِ سرسوطی سے نوا عجز و نیاز اپنی طرف ناز و غرور او کی طرف</p>

<p>دکھلائے ہے تجلی طوری ہر ایک سنگ گمہ لعل دگر کے ہیں رنگ اشک نگ رنگ لگتا ہے دل میں جب نگہ گرم کا خدنگ مہربان کی باقی ہے کچھ کچھ مگر انگ رہتی ہے جی میں شور آنا اللہ کی انگ</p>	<p>آئی ہے جیکہ نشہ تو حید کی ترنگ آنکھوں میں اپنی جلوہ نیرنگ چھا گیا سینے میں میرے آہ و ہنواں ساٹھے ہے کچھ سب گر چکی ہے اپنی سریم تعلقات دیا ہے دل سے اٹھتی ہے موج الوست</p>
<p>گر داب دل میں زور تگر و ن جو غرق ہو دوست نہ دوسے او سکی تیار ایک فرنگ</p>	
<p>مرگ و حیات اپنی ہو سی دو لہو ایک رنگ آنکھوں کے وہ لڑائے میں رکھتا ہے صلہ و رنگ ہو تابتہ تنگ حوصلہ کو فی ملوں و رنگ ہندو ہو تیری آنکھ کو پوچھے بہت رنگ شاید ہمارے دشت کا دیکھا نہیں بلنگ نکسے ہے دل سے شمع کے دیکھو شرار رنگ</p>	<p>کس پیار کی نگاہ کا دل میں لگا خدنگ کیا طر فہ اجتماع نقیضین ہے حکم جو رو بظا میں ترے ہیں لطف تاشہ پیشم سیر کی ترے ہوا سپر پڑنے نگاہ دل غ جمین پہ اپنے تو نازان ہے زار ہا ہیں تند خو و سنگدل سے دل یہ نرم رو</p>
<p>یہ بیٹھا جو ہے تو عشق کے دریا میں لے تیار دیکھا نہیں ہے او سکی بلا کا مگر رنگ</p>	
<p>دیکھو او سکی جلوہ گرینو کو ہیں عقل و ہوش رنگ باہم کئے وہ آنکھ لڑنے میں صلہ و جنگ</p>	<p>دکھلا رہا ہے شاہد نیرنگ اپنے رنگ اتاہے کس واسے وہ کافر بہت رنگ</p>

<p>یسا سا ہوسر کے چوٹے سے لٹکا ہے یہ ہنگ ہوشع انجن میں جلا یا کمین دینگ تاوک او حوٹل ہے او ہر رنگ ہر خدنگ مستی کے نام سے جنہیں آتا تھا عازنگ بے خان و مان عشق کا گلیہ سہشت و سنگ</p>	<p>بالون کی لٹ نے گیری ہی چاہہ ذقن کے من بیل کو شکل گل ہون میں رولا دیا تیرنگا و یار میں کیسا زور توڑ ہے وہ پارسا پین دؤر میں تیرے خراپست فرش زمین ہے خاک نشینوں کا بستر</p>
<p>خون جگر و ان ہے یہ مجرای ہشتم سے کہتے ہو تم نیاز ہے اشک ہر رنگ</p>	
<p>اپنے پاؤں سے ہے خار غیلان نازان جیب نازان جو میان اور وانی امان نازان اور مری قید سے ہے خائے زندان نازان کیون نہ کوئی سے ہو زلف پریشان نازان کون سے کام پہ ہے توار سے نادان نازان ہے عزا اور جو ہون دیدہ گریبان نازان مت گہریزی یہ ہو بارش نیسان نازان</p>	<p>دشت پیانی سے سپا پنی بیابان نازان چاک ہاتھوں سے ہے جیب لنگھوئے امن پران خیز بجز جنون ہے یہ مری پابند می پھنس گئے دام میں او سکے خزان جان جان تجھے تو بکھڑے سکی آتش غم بھی اسے ابر تک زما ہوتی ہے کم دشت دل مٹنے سے رشک میں ہیں مٹے السنو سے تے دزیم</p>
<p>ہے دل و جان مری شاہ نجف پر قربان اے نیات اسلئے ہیں مجھے دل و جان نازان</p>	
<p>ہے جہان لالہ زار آنکھوں میں</p>	<p>کیا ہی پیو لی بہار آنکھوں میں</p>

<p>کون ہے دستکار آنکھوں میں جس کا ہے یہ خمار آنکھوں میں کسے پکڑا قرار آنکھوں میں اب دل ہیبت دار آنکھوں میں ایک ہے سو ہزار آنکھوں میں سب یہ نقش و نگار آنکھوں میں</p>	<p>بہول کترے ہیں کیا عجیب غریب شیر یا در تھا یا شراب گین کچھ اڑی جاتی ہے نگاہ اپنی چھوڑ کر سینہ شاید آتا ہے وحدت ایسی ہوتی ہے جلوہ نما ہمارے نقاش ہے نظر آتا</p>	
<p>جس کو سمجھتے تھے قطرہ ہے وہ تیرا قلم سیکنا ر آنکھوں میں</p>		
<p>صورت حیرت ہوں یا شکل جنون سحر کب پاتا ہے اوسکو اور فنون ورنہ پہنان بھتا امر امار دوروں رشک رشک ایسا نہ تو تار کشا خون دید میں اپنے نہیں کوئی فریبوں دین ڈھونڈ ہے آکے یاد دیناے دون</p>	<p>کچھ نہیں کھلتا مجھے میں کون ہوں عشق ہے سہ ماہی، دید انگی آہ و نالہ نے مجھے رسوا کیا گر شبہ سخت دل آنکھوں کی راہ حسن جانان جلوہ گر ہشتے میں ہے کون پاسکتا ہے مجھ گم گشتہ کو</p>	
<p>جسے پہچانا ہے اپنے آپ کو ہے تیار اپنے قدم پر ترنگوں</p>		
<p>ولے جلوہ حق عیان دیکھتا ہوں</p>	<p>اگر چہ میں سیرِ بتان دیکھتا ہوں</p>	

<p>مگر خود پرستی زیان دیکھتا ہوں حرم دیرین ایکساں دیکھتا ہوں یہ آپس کا جھگڑا بیان دیکھتا ہوں سود و حدت کا دیریا رواں دیکھتا ہوں یہ عالم سدا پاگمان دیکھتا ہوں</p>	<p>بنے جس طرح حق پرستی ہوں کرتا جو رب اکرم ہے مضم بھی وہی ہے اسے یہ جہن اور اسے شیخ مانے ازل سے ابد تک جو کثرت ہے پیدا نیا زاب کون کس سے راہِ حقیقت</p>
<p>بھلا اک غزل اور بھی ایسی کہ سیو تجھے میں فصیح البیان دیکھتا ہوں</p>	
<p>تجھے کو مٹان اور عیان دیکھتا ہوں سو میں اسکو دھوکا گمان دیکھتا ہوں کہ اک بچہ پرستی رواں دیکھتا ہوں سوی اللہ کیدھر گمان دیکھتا ہوں بہر رنگ جلوہ گمان دیکھتا ہوں</p>	<p>نہ تن دیکھتا ہوں نہ جان دیکھتا ہوں اگر کوئی جانے جہاں غیر حق ہے یہ جو کچھ کہ پیدا ہے سب میں حق ہے کہاں غیر ہے اور کسے غیر بولوں جسے ذات یہ رنگ چھوٹ کین میں</p>
<p>نیا زاب ہونا توانی سے تو پیر ولے عشق تیرا جوان دیکھتا ہوں</p>	
<p>تعمیر و دہان کی بنیاد میں تو ہم ہیں گر نقد بین تو ہم ہیں نقاد ہیں تو ہم ہیں</p>	<p>ملکِ خدا میں یار و تابا دین تو ہم ہیں دیکھا پرکھ پرکھ کر آخر نظر چڑھا یہ</p>

<p>اپنا ہی دیکھتے ہو تم بندوبست یارو پھیلانے کے واسطے گفت گھر تے گھر تے ہم ہیں شہر ہے عشق بازی دن رات کیل اپنا شادی وغیرہ دلو اپنی ہی حالتیں ہیں کارگری کی پسینے سب مصدوی ہے ہستی کے کاغذوں پر ہیں دستخط ہمارے جو کچھ کہ یہ گڑھت ہے سو ہے ہنوتی اپنی روی زمین کے اوپر مانند گرد باد ہے</p>	<p>گر داد ہیں تو ہم ہیں فریاد ہیں تو ہم ہیں گر صید ہیں تو ہم ہیں صیاد ہیں تو ہم ہیں گر قیس ہیں تو ہم ہیں فریاد ہیں تو ہم ہیں دلیکیر ہیں تو ہم ہیں ادرشا دین تو ہم ہیں تصویر ہیں تو ہم ہیں ہزار دین تو ہم ہیں گرفتار ہیں تو ہم ہیں اور صیاد ہیں تو ہم ہیں فولاد ہیں تو ہم ہیں صدا دین تو ہم ہیں گر خاک ہیں تو ہم ہیں اور باد ہیں تو ہم ہیں</p>
---	--

تعلیم اور تعلم سب ہے نیاز اپنا
 شاگرد ہیں تو ہم ہیں استاد ہیں تو ہم ہیں

<p>یہ تیری جلو گریاں لاکھوں میں چلا ہی ہیں او دھرتی زلفیں کھینچیں دل اپنی ہی طرف کو غمزدہ کے لشکروں کو اپنا ہی وطن ہے طرف چمن ہوا ہے شاید گزرتھا را کھلی ہیں تیری زنگیں آنکھیں جو دیکھے او کو محراب سجدہ کہنے یا تیغ اداں ہووے کو اسی ذکر رہی تازا دایں تیری</p>	<p>پیارے ادائیں تیری دل میں سما ہی ہیں ایدھر اشارتوں سے آنکھیں بکرا ہی ہیں سچ و جھج جو دیکھو اپنی نوبت بجا ہی ہیں جو آج عنیدلین دہو میں مچار ہی ہیں جب تک بہنیں ہے دیکھا باتیں بنا رہی ہیں لاکھوں ہی سر جو گنگے اپنے جھکار ہی ہیں وہ قتل کر رہی ہیں اور یہ جلا رہی ہیں</p>
--	--

بھاتا نہیں ہے کوئی تجھ میں نیا کرکاب

کیونکر تیار مانے اور وہ کی خوش کلامی
اوسکو پیاری باتیں پیاسے کی بہا رہی ہیں

روان نگہوں سے ہے سیلابِ گلگون
جو شیریں بکھو دیکھے کو کہن ہو
یہ دل وہ تیر خاکی ہے یارو
ترے آئینہ رخ کا صفا دیکھے

الہی چشم ہے یا چشمِ فون
اگر لیلیٰ ہو بیان ہو جائے مجھوں
بلا گردان ہے جسیر مہر گردن
تجھ میں ہے اشراقِ فلاطون

علی مرتضیٰ ختم الرسل کے
تیار ایسے ہیں جون موسیٰ کے ہارون

کافر عشق ہوں میں بندہ اسلام نہیں
عشق میں پوچھتا ہوں قیلہ و کعبہ اپنا
وٹھونڈھتا ہے تو کہہ رہا کو میرے ایماہ
بولہوس عشق کو تو خانیہ خالامت بوجہ
پچھانسنے کو دل عشاق کے الفت بس ہے
کام ہو جائے تمام اوسکا پڑے جسیہ نگاہ
اے رہے جام ہے مینا ہے مئی گلگون ہے
ہارے بے چلی جاتی ہے یوں فصل بہار

بُت پرستی کے سوا اور مجھے کام نہیں
ایک پل دل کو مرے آسکے بن آرام نہیں
منزلش درویشِ مائست لب بام نہیں
اوسکا آغاز تو آسان ہے پہ انجام نہیں
گھیر لینے کو یہ تسخیر کم از دام نہیں
کشتہ چشم کو پہر حاجتِ مصم صام نہیں
ہے سیلابِ طرب ساقیِ گلغام نہیں
کیا کروں بس نہیں اپنا وہ صنم رام نہیں

جان جانی ہے چلی دیکھکے یہ موسم گل	بجو و فرقت کا میری جان پہ ہنگام نہیں
دل کے لینے ہی تلک مہر کی تھی ہمید نگاہ	پھر جو دیکھا تو بجز غصہ و دشنام نہیں

رات دن غم سے تے ہجر کے لڑتا ہے نیاز	
یہ دل آزار ہی مری جان بھلا کام نہیں	

عاشق زار ہوں میں طالب آرام نہیں	لنگ و ناموس سے کچھ اپنے تئیں کام نہیں
بیسر و پانی سے عشاق کو خطرہ کیا ہے	اثرِ عشق ہے یہ گردش آیام نہیں
نشہ چشم سے ہوں ساقیِ توحید کے مست	اعتیاج اپنے تئیں ظرفِ می جام نہیں
بواہوس پاؤں نہ کہیو گھی اس راہ کے پیچ	کو چہ عشق ہے یہ رہگزرِ عام نہیں
سے نہایت ہے کہ پایا نہیں جبکا پایاں	جس جگہ پہنچے آغاز ہے انجام نہیں
عالمِ عشق کی دنیا ہی زالی ویکھی	سحر و شام وہاں یہ سحر و شام نہیں
زاہداً حال مرا دیکھ کے حیران کیوں ہے	مشرپِ کفر ہے یہ ملتِ اسلام نہیں
ساقیِ مست کے دیدار کا سر شاہوں میں	اس لئے دل کو تمنایِ می و جام نہیں

مار کیا ہے تجھے لوگوں کی بلاستِ نیاز	
عاشقوں میں تو اکیلا ہی تو بدنام نہیں	

نیستی ہستی ہے یار و دوستی کچھ نہیں	نیچو دی مستی ہے یار و دوستی کچھ نہیں
لا مکان کی منزلت پاتا ہی کب کوں مکان	ہو کے دیکھنے کے آگے ہی کی بستی کچھ نہیں
کچھ نہیں سب کچھ ہے یار و دوستی کچھ نہیں	غیر اسکے معنی رمزِ الستی کچھ نہیں

یہ جو کچھ ہونا جسے کہتے ہیں بستی ہے میان
فقرتیں بستی یہی ہے اور بستی کچھ نہیں

بندگی اور حق پرستی کچھ ہونا ہے نیاز
کچھ ہونے کے سوا اور حق پرستی کچھ نہیں

مدرسہ میں عاشقوں کے جسکی بسم اللہ ہو
یہ سبق طولانی ایسا ہے کہ آخر ہو نہ ہو
دوسرا پھر یہ سبق علم الفنا کا انتقا
دوڑا گئے تب چلے جب چور ہو پیچھے دو
تیسرا اسکا سبق ہے پر کے آنا اسطرت
دھانی انچھہ بیچ کے شکل ہے جن کا ربط و
حضرت عشق آپ ہو دین گر مدرسہ چند روز
لے نیاز اپنی تو جو کچھ ہو تمہیں ہو بس فقط

اور سکا پہلا ہی سبق یار و فنا فی اللہ ہو
بے نہایت کو نہایت کیسی یار باد ہو
یعنی اس اپنی فنا سے کچھ وہ آگاہ ہو
اس وقت کو وہی پہنچے جو حق آگاہ ہو
اب بقا باللہ حاصل اور کو خاطر خواہ ہو
حافظ و ملائیسان پر کب دلیل باد ہو
پھر تو علم غمت کی تحصیل خاطر خواہ ہو
حضرت عشق آپ ہو اور آپ دام اللہ ہو

اک تو جہ آپ کی دانی و کافی ہے یمن
کیسا ہی نقشہ ہو طولانی تو وہ کوتاہ ہو

وہ یار ہے میرا رے او دیکھنے بارو
اس نقشہ کی تصویر بنی ہے نہ بینگی
ہے شاہد گل جلوہ نہایت چمن پر
در ملک و مل شاہ جنوں لاسے ہیں تشریف

دیکھا نہو گر تم نے خدا دیکھ لو یارو
کس ہاتھ کے ہو تم بنے او نقش نگارو
اسے بلبلو سب بلبلے چلو جی کو نشانرو
اسے نقل و خرواب چلو باحس کو سدھارو

<p>داعظ جوئے اور سکے عمامہ کو دتارو لو اپنی بہشتوں کو تھیلین سرستی مارو وہر نادیدو اس یار کے دروازے پہ چارو آتے ہو کمان سے اونٹھے اوگر دو غبارو</p>	<p>ٹھکانی ہے بیان بچن نے آج یہ دلیں ہم آگ میں جلنے سے بہت راضی ہیں صبح اے چشم و ہجر ملکہ ہم سینہ و دل ساتھ کس دل کی عمارت ہوئی ہے آج یہ سما</p>
	<p>کتاب ہے میا نہ اور غزل ایسی ہی سینو کافون کو ادھر رکھکے ذرا حسن شمارو</p>
<p>پکڑے ہن کئے اپنے کو لوگر دین ملارو وہ یار برامانے ہے گر و زور و پکارو نماہیت رہو تک عشق میں ہمت کو نہ ہارو دون ہوتوں آگے نہ میان ہاسقہ پسارو کیون آئے ہو جھک جھک مرئی آنکھوں میں خارو کیدھر سے نکل آئے تم سے ہجر کے خارو خورشید کے نکلے پہ کمان ہو گے ستارو آئی ہے حسرتان رہیو خبردار بہارو</p>	<p>ہم بھرم محبت کے گنگا بہین یارو مشکل ہے جو چپ رہتے ہیں جی تلو ہی کل گرد است و آرام گیا جانے دواسے دل درخواست بھلائی کی فلک سے نہیں پتر جاوید جان ہے ساقی سرست قلع نوش سیرچمن حسن میں کیا لطف و مزاج تھا جب تک نہیں وہ شوق تھیلین دیکھے ہے خوبا پھولی نہ ساقی تہی کہیں انگ میں اپنے</p>
	<p>اے شاہ نجف ہون میں میا نہ ایک گھر کا بکڑے مرے سب کام تھیلین آن سنوارو</p>
<p>عیش و نشاط زندگی چھوڑ دیا جو ہو سو ہو</p>	<p>عشق میں تیرے کوہ غم سر پہ لیا جو ہو سو ہو</p>

<p>اپنے ثواب میں رہے ہوش بجا ہو ہو سو ہو اسکو خدا پہ چھوڑ دے ہر خدا جو ہو سو ہو جام فنا و بخود می اب تو پیا جو ہو سو ہو رضت وجود جان و تن کچھ نہ بچا جو ہو سو ہو انگوٹکے سامنے عیان دل میں بسا جو ہو سو ہو تاز و اداسے مسکرا کہنے لگا جو ہو سو ہو صبح عدم ہوئی نمود پانوا د تھا جو ہو سو ہو</p>	<p>پوچھو نہ مجھ خراب سے یار و صلاح کا رقم مجھ سے مریض کو طبیب ہاتھ تو پائتا عقل کے مدرسے سے اٹھ عشق کے میکدہ میں لاگ کی آگ لگتے ہی پانیہ منط یہ جل گیا دیدہ و دل بہم ہیں ایک جہ میں اور بوجھ میں بھر کی جو مصیبتیں عرض کیں اوسکے در در ہستی کے اس سرب میں رات کی اُلت میں ہے</p>
<p>دنیا کے نیک بد سے کام نہ کو نیا و کچھ نہیں آپ سے جو گذر گیا یہ اوسے کیا جو ہو سو ہو</p>	
<p>میرے تو آرام کالے گیا سامان تو سب نے تولی اپنی راہ رہ گئی اک جان تو کسکو تنکے ہے بھلا دیدہ میراں تو دروین کسکے ہوا چاک گریبان تو مالوں تجھے میں اگر لے مجھے پہچان تو شرم سے کیوں غرق ہے اب غلطان تو</p>	<p>عشق ستا تا ہے کیوں آج مجھے ہر آن تو صبر و قرار و شکیب تاب و توان عقل و دین دیکھا نہیں ہے ہنوز چہرہ و لہار کو جلوہ فروشی نہ کر گل ہی سے پوچھ لئے نیم غم نے تو ہدم بگاڑ دی مری حیثیت تو جو اگر سینہ صاف اوس بُردمان سے ہے</p>
<p>پوچھے ہے ہر ایک سے کسا ہو عاشق نیاز تجھ کو نہیں ہے خیر ایسا ہے اسجان تو</p>	

افسانہ مرے درو کا اوس یار سے کہدو	زقت کی مصیبت کو دل آزار سے کہدو
جھکتا نہیں یہ دل طرب قبلہ عالم	مخسراپ رخم ابرو دلداسے کہدو
ایک تو ہی نہیں میں بھی ہوں اون آنکھوں کا	اسے اہل نظر نگہیں بیمار سے کہدو
سینکے بے پڑا خنجر زنگان کا یہ گھائل	تیر نگہیہ دیدہ و سخنوار سے کہدو
میں عشق کی ناست میں ہوں اسے شیخ و فرین	جا عشق مرا سبھ و زتار سے کہدو
کیا جوش میں ہے اپنی وحدت غم دلمین	آئیے ہے پڑی رومی و عطار سے کہدو
جون مہر کے شکہ کئے آئیہ انا الشمس	یولون ہوں انا اللہ مر دار سے کہدو

مشکل دنیا ز آئے تھیں فقر میں دیش
جا شاہ بخت حیدر کرار سے کہدو

چھوڑو مجھے بیخود میرا آرام ہی ہے	بے نام و نشان رہنے دو بن نام ہی ہے
ریکار و معطل ہی رہوں کار جهان سے	فہید میں اپنی تو بڑا کام ہی ہے
لے سے قدم تک ہوں جلا شمع کی مانند	شاید کہ میان عشق کا انجام ہی ہے
کافر ہوں جو میں اپنے تین جانوں کر میں ہوں	جو کچھ ہے سو تو ہے مرا اسلام ہی ہے
سوئے نہیں دن ات سے دہیان میں پیار	اپنی تو سحر ہے یہی اور شام ہی ہے

کہتے ہیں نیار آیکو اس شکل مری میں
یہ سچ ہے کہ تو پاک یہ یاں نام ہی ہے

غم جدائی کو ہم جاسنے یا خدا جانے	بلا کشتون پہ جو گزری تری بلا جانے
----------------------------------	-----------------------------------

<p>دوا ہماری ارسطو بھلا تو کیا جانے اس ایک غنچہ دل کو وہ کب کھلا جانے میں اوٹھ تو جاؤں اگر تے مری نوا جانے وہ جلتے جی میان اپنے تئیں نوا جانے کہ اپنا آپ پلک مارتے مٹا جانے</p>	<p>مریضِ عشق کا درمان عبث کرے ہے تو صبا اگر چہ شگفتہ کرے ہزاروں گل اوٹھا رہی ہے جفا تیری اپنے دے مجھے پڑا ہو جسکو سروکار عشق سے آکر کسی نے آنکھوں سے دیکھا ہی نہ جاکوئی</p>
<p>نیاز منزل مقصود کو وہی پہنچے جو کوئی شاہِ نجف اپنا رہنما جانے</p>	
<p>گوشہ ہوئی عقل ادھوئے اوسان کنار جو پہلے کٹا مہرہ سر جان کو عمار سے دن رات یہ کیوں ہوتے ہیں قربان تھار پھرتے ہیں سرا سیمہ پریشان بچا سے طوفان ہیں یہ دیدہ گریبان ہما سے ہو دین تو بھلا عشق کے میدانیں آتا سے</p>	<p>جب برور دل حضرت عشق آن پکارے باز می وہی لیجا لینگا اس کھیل میں اے دل گر حسن میں ہمسر ہیں تھارے منہ و خورشید جو سدا زلف کے ہیں دستگرفہ پل مارتے ڈوبے ہے ابھی زور برق گردون گر رستم و شہاب ہیں ایسے ہی دلاور</p>
<p>کل دورہ مجنون تھانیا زان ہے اپنا نوبت کے نیچے بر سر دوران نقا سے</p>	
<p>تو ہمیشہ کہہ دین اپنے آپ سے یونینِ تجزی ہی نہ پھلے نہ پھوٹے کہی یونین تو ہمیشہ شری ہی</p>	<p>سیر کی آنکھیں اگر ایسی ہی تیری نہت کو جلوہ گری ہی اے آہ تیرے ہنساں سے کبھی کچھ نہ برگ و ثمر ملا</p>

<p>نہ دین میں نام کو غم ہے نہ دکھانی دیگی تری ہی مری رگ گنگھو کے سر کا دیکھو آپ کیسی بری ہی</p>	<p>جو یہ جوش سیل سر شاک کا کوئی رد و ریا بنا رہا اچھی سکے ناگنی لفت کی مجھے ہائے کیسی مگر گستی</p>
<p>چل باو گرم فراق سے جلاسبہ جو دنیا ز کا مگر ایک شلخ تنال غم جسے دل کہیں سوہری نہ</p>	
<p>سورج کا چہرہ دیکھتے صیے کہ شبنم چل بے پتھے رہا جاتا ہے غم اور ہم تو اس دم چل بے جو کہہ کر تھے وہ دزدگی کے رکن اور کچھ چل بے جب ہم کیلے رہ گئے اور اپنے محرم چل بے</p>	<p>آتے ہی اسکے سامنے ہم آپسے یوں چل بے عہد رفاقت بندہ گیا تھا کیا اب بختا نہیں عقل و خرد ایمان و دین صبر و شکیبایم دل اے یمنیوں تم کو کیا لطف ہو اس نیست کا</p>
<p>چلتے نیاز اب اوس جگہ کا بھی تاشا کجئے اپنے ہزاروں میں جہان میں یار و ہمد چل بے</p>	
<p>عقل و زار و ہوش دل سب ملے با ہم چل بے پھر تو وہ پوری موت ہے یا رب اگر غم چل بے پھر چھوڑنا کیا لطف ہے جب گل کا موسم چل بے بش کی شب آئے ہے اور پھر گھر دم چل بے</p>	<p>جب چھوڑ کر تھکا مجھے وہ یار و ہمد چل بے اپنا مدار زندگی اب رہ گیا ہے غم ترا گل مخلصی پہل کوڑے صیا د جاتی ہے بہار دنیا سرا ایسی سینیں اگر جہان رہ جائے</p>
<p>ابو چلو ملک بقا کی سیر دیکھو اسے نیاز دیکھو تو کیا کیا ہو وہاں عالم کے عالم چل بے</p>	
<p>عرفان اگر چاہے دل پاک سے باندھے</p>	<p>دھیان اپنے کوئے خاک نہ افلاک سے باندھو</p>

<p>گر جلوہ گہہ یار نہو آئینہ دل ہے کاسہ سرا پنا لب تری بو سے خرابے تشنگ کا فلک چاہے سو کر لے ہر چند نظر باز ہے یہ نگر سہلا صحرے شرکار اسکے مین بیٹھا ہوں بید نحت جگر دل سے جو نیند امین بندھتا تنکے کی فقط تاک کا ہوں یار و گنگار بوٹے کو جو وہ نازین باندھ تو ہے لازم ماٹی سے ہماری وہ بنا کر کے گولے اس جرح سے کیا رکھے بھلا چشم کوئی</p>	<p>پھر اوسکا قصہ کوئی کس تاک سے باندھے اب دستہ گل لیکے کوئی تاک سے باندھے پر شرط نہ غرباں دل چاک سے باندھے پر تاک نہ اس دید و بیباک سے باندھے شاید مجھے کھید وہ فترک سے باندھے پھر آئندہ کوئی تندی کوئی خاک سے باندھے کوئی باندھے مجھے تو شجر تاک سے باندھے تار نگہ چشم ہو سناک سے باندھے چکر ہی مین بکتاب سدا چاک سے باندھے جو پیرس از مرگ ہی ہے خاک سے باندھے</p>
--	--

ہر تر ہے نیاز آپ کہ تو رشتہ اخلاص
 ہر ایک سے توڑے شہ لولاک سے باندھے

<p>مجھے بخود یہ تو نے بھلی چاشنی چکھائی نہ حذر ہے نہ خطر ہے نہ رجا ہے نہ دعا ہے نہ مقام گھٹکا ہے نہ محل سجو ہے نہ مکن ہے نہ مکان ہے نہ زمین ہے نہ زمان ہے نہ وصال ہے نہ ہجران نہ سرور ہے نہ غم ہے</p>	<p>کسی آرزو کی دل میں بنیں اب ہی سمائی نہ خیال بنگی ہے نہ تئیں حنائی نہ وہاں حواس پہنچیں نہ خرد کو بہ سوائی دل میںوے میرے جہان چو اون ہی چھائی جسے کہتے خواب غفلت سودہ فیدہ چکوائی</p>
---	--

سرتوٹھے جہان ہوں بہترین ان کمان ہوں
جو دوائی کے تھے لوازم سہرائی اولئے پائی

میان میں رہا ہوں جب تو سخن نیا ز بولوں
سنگے زبان نے سے وہی جو کیگا نائی

ستارے نہیں یہ شب تار کے
مبارک رہے تجھ کو دعا عطا بہشت
جو دیکھے تجھے بیل اے رشک گل
صفائی تیرے سلکِ نذران کی دیکھ
عجب کیا جو تشریف لاؤ اوسر
کمانِ فضل گل ہے کمانِ وہیا
شرارے ہیں آو شر بار کے
میان بہتو طالب ہیں دیدار کے
نہ پھٹکے کبھی گردِ گلزار کے
ہوئے غرقِ دریا گہوار کے
عیادت کو کئے ہیں بیار کے
چلورل کے رو دین گلے خار کے

غزل اور ایسی ہی کیونیا ز
کہ مشتاق ہیں تیرے اشعار کے

چھٹا ہاتھ سے چشمِ غمخوار کے
چنبیشِ جوارِ دین ہے یار کے
یہ دن رات ہیں یا کہ ہند و ترک
کھلی آنکھ پیتے ہی وحدت کا جام
خوشی کا عالم ہے اپنا مقام
جو آنا دین کفر و اسلام سے
لیا زلف نے دامِ مین مار کے
سو چھڑتے ہیں وہ ہاتھ تلوار کے
کہ ہمدوش ہیں زلفِ فرخسار کے
ہوئے مست و سرشار دیدار کے
نہیں آشنا بحث و تکار کے
نہ قیدی ہیں سچہ نہ رنار کے

	<p>یہ دل بے بہا جفس ہے تیار بہامت اسے بن خریدار کے</p>	
<p>و وہین یار ہر یار و اختیار کے یہ جلوے ہیں سب جلوۂ بائے کے کبھی یارِ گل ہیں کبھی خار کے سیان ہم تو باشندے ہیں پائے کے بڑا گنج ہے زیر دیوار کے للا نک جہان سے رہے ہمار کے</p>		<p>جو ہیں آشنا تر اسرار کے اندر حیرا اُجالا نہان اور عیان بہار و خزان ہمسہ ہے ایک سان ادھر کی ہنیں جانتے رسم و راہ رینا توڑ ہستی کی لے گئے وصل کمان سے کمان لیکے پہنچا یہ دل</p>
	<p>نہیں قیس و فرہاد سائیں نیاز کہ ہوں گردِ صحرا و کُسار کے</p>	
<p>وہیں پھر جوڑ ہو ڈھا پنا یا مجھے کہ تجھ بن نظر کھپ نہ آیا مجھے کہ جون جون گھٹا میں بڑھایا مجھے کہ بندے سے مولا بنایا مجھے ملا تے ہی آنکھیں لگایا مجھے وہاں سے یہاں تو ہی لایا مجھے رکھہ اپنا ہی بندہ خدا یا مجھے</p>		<p>موہ نہ اپنا جو تو نے دکھایا مجھے بسا میری آنکھوں میں تو اسقدر کمان تک کمون لطفِ احسانِ عشق یہاں تک دیا مجھ کو سُنِ عروج میں قربان ہوں تیری نظروں کی یا کمان میں کہ صبرِ بخود می کا مقام نیاز اب یہی ہے دعا و طالب</p>

<p>یہ جو ہے کون ہو مکان یار وہ یہ ہے سب لاشے گر چہ بے نام و نشان کا ہی یہ سب نام و نشان نہ تصور میں حق آوے نہ بیان کر سکیے سو جھٹا ہے وہی جو کچھ کہ تخیل بندہ جاے ما عرفناک لیکن صاحب لولاک جہان</p>	<p>جس کو کہتے ہو جہان یار وہ یہ ہے سب لاشے پر یہ نام اور نشان یار وہ یہ ہے سب لاشے چہ تصور چہ بیان یار وہ یہ ہے سب لاشے حق جسے کہتے وہاں یار وہ یہ ہے سب لاشے بس وہاں وہم گمان یار وہ یہ ہے سب لاشے</p>
<p>نہ تو کچھ بولو نہ دیکھو نہ سونو مثل نیاز دیدہ و گوش و زبان یار وہ یہ ہے سب لاشے</p>	
<p>روٹھا ہوا وہ پیارا اگر اپنے سے من جاوے یہ سوز و درون مجھ کو کچھ بھوکے ہی ڈالے ہے رونا مجھے آتا ہے اس طفلِ شریک اوپر مین جان بلب آیا ہوں اس بچہ کے ہاتھوں سے</p>	<p>گھڑا ہوا کھیل اپنا ایک آن مین بن جاوے آجانی گلے لگ جاتو جی کی جلن جاوے یوں نہ بکھوں مین پل پل کے جا خاکین سن جاوے یا آئے وہ دلیر باجی کی لگن جاوے</p>
<p>عاشق ہو نیازا دوسرے گن بھاٹے گریبان کو اگر سیر کو گلشن کی وہ غنچہ دہن جاوے</p>	
<p>کہتے ہیں جس کو عشق ہمارا ہی نام ہے گر چھوٹا نک و ن جہان کو تو کچھ عجیب نہیں ہوش و خرد سے ہکو سر و کار کچھ نہیں منزل ہمار ہی پاتے ہیں کب شیخ و برہن</p>	<p>شور و فغان کی اپنے بیان دھوم دھماکے مین آگ کا بجبھوکا ہوں میرا یہ کام ہے ان دونوں صاحبوں کو ہمارا سلام ہے اسلام و کفر سے پرے اپنا مقام ہے</p>

<p>دیر و حرم میں اور کلیسا کنشت میں</p>	<p>بھرتا ہمارے نام کا دم ہر کلام ہے</p>
<p>پراک نیاڑا اپنے سے ہراز ہے کہ وہ</p>	<p>شاہِ نجف امیرِ عسکر کا غلام ہے</p>
<p>میں وہ کوئی ہوں جس کا غذائی میں نام ہے عالم میں میری جلوہ نمای کا ہر طرف خلقت کے کان پر ہیں اسی فکر سے ہوئے جس دل میں دیکھتے تو ہماری ہی چاہ ہے ہر سر کے بیچ اپنا ہی سودا ہے بہرہا دیکھا ہے جسے شمن ہمارا بچشمِ دل حاضر ہے بندگی میں ہماری تمام خلق</p>	<p>کہتے ہیں جسکو شمن سو سمجھتے تمام ہے غوغا ہے غل ہے شور ہے اور دھوم دھام ہے ہر زبان پر یہی بات اور کلام ہے جو آنکھ ہے سوتک رہی ہکو نام ہے اپنی ترتیب میں ریشہ درگ بر کلام ہے خوایان اس جہان سے کب اوسکو کام ہے از عرش تا فرش سب اپنا غلام ہے</p>
<p>رکھتا ہے ہمسے ہر کوئی راز و نیاز و شیخ</p>	<p>پراک نیاڑا اپنا مدار المہام ہے</p>
<p>ہوا می شمن پر دل کو غیبت برباد کیوں کیجئے بکوہِ عشق اپنا قتل جیون فراد کیوں کیجئے گئے اوقاتِ راست کے تینن پہر یا کیوں کیجئے اگر دیجئے تو تیجئے نالہ و فریاد کیوں کیجئے تو اپنے دام میں مار کے تینن مہیا کیوں کیجئے</p>	<p>بہارِ چند روزہ سے دل اپنا شا کیوں کیجئے لگا کر دیدہ و دانستہ اپنے پانون پر تیشہ لب شیرین کی باتو پیر کیجئے تلخ کام اپنا نذیب کے خال و خط کے دام و دانہ پر بیان دلو سہوگر مرغِ دل کے آہ و دانہ کی خبر لیانی</p>

جسے کیجئے غلامی میں اسے داد کیوں کیجئے	جو مانگوں میں کینا دی کہے ہے ہنس کے یوں ظالم
نیاز اب چپ رہو کو تیرا افسانہ زخم کو جہان سے اوجھل گئی ہے داد بس فریاد کیوں کیجئے	
<p>دین و دنیا سے نرا لا اور ہی کچھ طور ہے عشق کی وہاں سلطنت ہے بخود بکا دور ہے مل بیے تیرا بلبلانا یہ مقام غور ہے کوئی نظارہ میں حق کے اک شا طور ہے دیکھتے میں خلق کے گو دہلی و لاہور ہے جو کوئی روتا ہے پھر ہنستا دین فی الفہور ہے پھر تو مہر و لطف سے خوشتر جفا و جور ہے جا پڑے جسیر نظر رہتا دین وہ ٹھوہر ہے یاد رہی سے عشق کی محل ہیماں فی الفہور ہے ہرزہ گوئی ہو نیاز اور لان ناخوش طور ہے</p>	<p>سرزمین حیات کی آب و ہوا کچھ کدور ہے بجھ رہے ہیں ہر گلی کو چہ میں ان خود رنگان کوئی سبحانی کہے کوئی آنا سخن بلبلا ہے کوئی شغل نیستی میں نیست و نابو وہ ہے ہے حضور حق تعالیٰ او کی گاہے بود و باش خندہ و گریہ ہم ہم ہن اوں یار و سنکے پنج جیکہ دیکھ سکے ہوا و خنیں اور بقرار ہی ہو قرار کیا ہی تیزی اور تندہی کہتی ہے او کی نگاہ وہ جو اک عرصے میں ہوتا ہے میسر زور جاے یہ تو سب سچ ہے مگر ان میں سے گنا آپ کو</p>
وہ تو الماس نگین ہیں یا کمر بین حور شین	کاجیج کی تو پلوت ہے یا ریزہ پلوت ہے

<p>پریک کی زردی کھد پر چھائی سرسوں پھولی اکھونین خودی گئی تیل خدائی سرسوں پھولی اکھونین</p>	<p>۱ سرسوں کھلائی سرسوں پھولی اکھونین نیا زکمانی سنوے بھائی ہوش کے بیہوشی آئی</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>۲ ہر ہر بند سمندر پچا نون حسہ ذرہ خوشید بندہ کو مولی کھانوں قید سی کو بنے قید اوچ پنچ مین فرت نہ جانوں دہولی ہولی نپہ نیا زکمانی کو آپ سنا نو کجیا غم و کت نہید</p>	<p>۲ کچھ کچھ ہی تیت دکمانی سرسوں پھولی اکھونین واہ گرو جی خوب بھائی سرسوں پھولی اکھونین ان کہنی سرسوں کھلائی سرسوں پھولی اکھونین وحدت من پر ایسی چھائی سرسوں پھولی اکھونین</p>
<p>بھل گئی پریت کورائی سرسوں پھولی اکھونین</p>	
<p>ایضاً</p>	
<p>۳ سمندر بن مین بگی کھائی دیکھو جی اب اچھے ہے نیا زکمانی پرے مین ہو خدائی دیکھو جی اب اچھے ہے</p>	<p>۳ مدہ بھائی ہوش مین آئی دیکھو جی اب اچھے ہے بھل گئی پریت کورائی دیکھو جی اب اچھے ہے</p>
<p>منہ</p>	
<p>۴ بیرنگی کی سرت جاکے اپنا آپ گماؤ جی نیا زکمانی جب امد لوگو کو ن رافراؤ جی</p>	<p>۴ صم کلم عجمی ہر کے حق سے دھیان لگاؤ جی پاک مندرہ پوسے ہو کے سبھائی گن گاؤ جی</p>
<p>منہ</p>	
<p>۵ سکھ سہلی سنگ کی کھلی ناخین پرت پچانی پیت کی بیت کہاوت ہو ساچ کو گڑ گیا</p>	<p>۵ سن دھن مری من مہن کی سندہ بندہ سبھائی ہرورت مین نیا زکمانی سبھائی سبھائی</p>

	منہ	
نگری نگری دواسے دواسے پی پی سدرناون تن من جوبن اونپر وارون تب مین تیار دکھاون	۶	جو گین کا بھیس بنائے پی کو ڈھونڈن جاؤن ورن بھکاری جگ مین تے کے درشن ہتیا یاؤن
	ہوری	
حضرت علی کو رنگ بنو ہے حسن حسین کھلا ایسٹو نو کھو چتر کھلا ٹانسی رنگ دینو سنسار	۷	ہو مری ہو مری رہی ہے اچھو جیو کے دوار ایسی ہوری کی دھوم مچی چھوڑاؤ پر ہی ہر کار
		نیا زہ پیار! بھر بھر چھڑکے کیسی تنگ سسنت پکار
	ایضا	
ہو مری کھیلے دھوم مچائے ناچے دیدتے کھنڈین اور بچکوا مانگین تب ہم چتر تار	۸	سُن ہو مری سچنی رت پھاگن کی آئی ہمار نیا زہ پیار! چتر کھلے اچیل کھیل کھلا
	ایضا	
پہلے تو بانگی آن دکھا کے من میر دہر لینیو نیا زہ پیا کو بہری سنگت سے سوتن برین جھلنیو	۹	من بہ من پیار و مونہ بہ من تیج و نیو مری اب مین کو بیراگ یو ہے آپ ہست تنگ بھنیو مری
	ایضا	
بید جو ناری دیکھن لاگو بھاگ پر گیو ہات نیا زہ پیا بن کیو کر گھرے کیسے کٹے دزوات	۱۰	سکھی جائے ہے ڈاسے رہا اگن سب گات ہون بہن کو پیا تیج و نیو سوت کا پکروات
	ایضا	

۱۱	۱۱	آگوجو بنوا کیسے کر را کھون سہار آیا پھاگن سب ہو رہی کھیلین ترنی باری بار	۱۱	۱۱	بنوا موسے یسوع پھولے مران کی سہار ہمے میت گونوا کینو دینو موسے لہار
		برہ اگن موسے جاری ہوا بیچین بل سوار نیاز پیا بن جی نکست ہو ایسی لگن بہت بار			
منہ					
۱۲		۱۲	۱۲	۱۲	
۱۲		۱۲	۱۲	۱۲	
منہ					
۱۳		۱۳	۱۳	۱۳	
۱۳		۱۳	۱۳	۱۳	
منہ					
۱۴		۱۴	۱۴	۱۴	
۱۴		۱۴	۱۴	۱۴	
منہ					
۱۵		۱۵	۱۵	۱۵	
۱۵		۱۵	۱۵	۱۵	
ایضاً					

<p>۱۱ بنا کہو یا بھی ہی ہوں آن پڑی منجد ہار بوڑھی جات ہے نیاز کی تیا تم ہوئے جگتا</p>	<p>۱۱ نیا لگا دو پار خواجہ موری نیا لگا دو پار ناکوئی اپنا یا تھ گیا ناکوئی کھیون ہار</p>
ایضاً	
<p>۱۲ نرسی از بخش محبوب الہی سرس امیر ہار تاج سب سے من کی کلج سنوار و تن من جم کہ ہون</p>	<p>۱۲ نظام الدین گریب افواج ہانہ گئی تھیں لاج گنج شکر کی پیایئے ولار سے سو بہت تیر ہند کو بلج</p>
کبت	
<p>۱۳ ہرمی رنگ من کی ہر لالی لالیان جین لالی علی بتوں بہنئی واک کی مالی ریک حضور بنائی ڈالی</p>	<p>۱۳ رنگ پورست نئی رت حضرت بنی رسول کی عاشق بہن زردس کئی تنگ نہ مات پہول کی</p>
دینوا لقام است کے شفاعت یعنی نیاز قبول کی	
ہوری	
<p>۱۴ ہاتھ میں مثال عجیر گلال کو سر پرنگ کی گگریا نیاز نہ کہو نا جانت بد جت کو بتاے دیو دگریا</p>	<p>۱۴ ہوری کیلین شام سے میں چلی برج کی نگریا چو پیامبر سے چو نہر چہرے میں پور وں واک کی گگریا</p>
منہ	
<p>۱۵ مہے کا ہو کلاں ناہنیں یرت کیو پیال تن من بہن جب نیاز نہ بلن سکت نہ ہی پہر کا کہوں نا بلن</p>	<p>۱۵ سکا جی سے کہوں مہو بہن کجیا ٹپت بہن تو ہی سن دو کھڑے پ جو بہن سب کہو دیو جیوں سیت بہن تو سن</p>
منہ	
<p>۱۶ دو نین بہن جہر ناں لوز بدراہین مت ساندون</p>	<p>۱۶ ہلتا جیا پیادہ میں کہو نہ سات کہو نہ رہن کو</p>

توری طیل جاؤن نیانیا دوکھ دکر موری تن من کج		پیا پیا تیرت پری ہون ہی پیا اوکست ہی یا بیدن کج
	منہ	
پیا پچرت ہون وکی مار کجی کن کن بیت مہی سے اپنے عشق کو پار اوتارو ما بھر دھار متوی نہا ہی سے	۱۲	پیا پچرت ہم کو نہ کہی ای من کی بات من ہی میں ہی جائے کہ کوئی نیاز مولاسے مت چھارو نہ ہی یہاں گئی
	ایضاً	
چو اہل پہا کی وعدہ مچی ہو کہ نہ رنگ رہ پوری نیاز کما ہو کل پچتا سے آج کر دسکر دوی	۱۳	ہو رہی ہوئی لے سند یا کی ماتی اور نہی یاد کئے گی کت پہا گن کت ہو رہی
	ایضاً	
نہا رہی کی پاک چیر یا بیم کی رنگ چکا پتی جائین ہیں محبوب الہی گوپن مان کشوری ایسے رنگیلے بنے سے لاگی نیان کی من کی روئی	۱۴	کیسور چوری رنگ ہو رہی اجیر غزاہ رانا راؤ اور شیخ مشائخ نرمل چا پچر چوری یا سیما کی نرمل مورت جوتی ردپ بنوری
	ایضاً	
تم بن دن بہیو ماس رل برین بہیو مے کو بڑی کوئی کے مو کو دیکھا رہی کوئی کہے ہوست مٹی	۱۵	پیا مے تم کیسے کہی من ہر کی پہر کہہ نہ کہی نیانیتا سے کل گنواں گہ کی لاج کٹم نہ دینی
	ایضاً	
کو پچا نہی نہی سرست کی ہمیں کے ہنگ چوری وایا سے لاگ ہی ہو نیان کی جت اور ہست کی ڈوری	۱۶	ایسی ہو رہی نہ چوری چا کی دہم مچی چو نہ دوی ترنی نہا رہی سار مچی ہی ہو جوتی کیو سر دوی

قطرہ تاریخ طبع دیوان عارف باللہ احمد شاہ نیاز احمد صاحب الشہر قد
ریختہ خامہ عنبر شمار جناب نشی محمد عبدالرزاق صاحب سحر لکھنوی

<p>نامی انوار احمدی مطبع سے دیوان بجائے خود ہی یک پیر طریق کس پاس کے ہونگے وہ کہ بکا دیوان دیوان کی طرح بے چھپائی اچھی لک کی طرح ہے یہ مطبع نامی خوش خلق و علم نیک نیت واللہ قرآن و حدیث اور تفسیر و کتب لکھتا میں ہزار شعر تو صیف میں پر یک روز حصول تھا حضور کی شرف</p>	<p>دیوان نیاز خوب چھپ کر نکلا ظاہر ہے جو اہل دل نے اس سے سیکھا توحید پکارا ہے کہ ہم کھلا کاغذ اچھا ہے خطائیت اعلیٰ آقہ میں نیاز منہ جھب سے صدا ممد فوج سا آج تک نہ دیکھا نہ سنا نکلا جو کام سب سے اعلیٰ ٹھہرا اسید زمین کہ پائین صفوات میں جا مجھے پہلے طبع سال ارشاد ہوا</p>
---	---

تاریخ کی فکر تھی کہ ہالفت نے کہا

دیوان نیاز خوب روشن اچھا

۱۳۱۳

१११०
१०

१११०११

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

१

११२

ن ۲۲ د
 ن ۳
 ۶۳۷
 ۸۹۱۵۱۴۱
 دیوان نیاز (مع ایران اید)

Date	No.	Date	No.
۱۳۰۲/۰۳/۰۳	۶۳۷		